

قسمت دوم

میں نے اس وقت تک نہیں دیکھا تھا کہ ایک شخص کی طرف سے
میرے لئے اتنے بڑے اور اتنے عمدے سے کچھ بھی کیا گیا ہو۔
میں نے اس وقت تک نہیں دیکھا تھا کہ ایک شخص کی طرف سے

میرے لئے اتنے بڑے اور اتنے عمدے سے کچھ بھی کیا گیا ہو۔
میں نے اس وقت تک نہیں دیکھا تھا کہ ایک شخص کی طرف سے

میرے لئے اتنے بڑے اور اتنے عمدے سے کچھ بھی کیا گیا ہو۔
میں نے اس وقت تک نہیں دیکھا تھا کہ ایک شخص کی طرف سے

میرے لئے اتنے بڑے اور اتنے عمدے سے کچھ بھی کیا گیا ہو۔
میں نے اس وقت تک نہیں دیکھا تھا کہ ایک شخص کی طرف سے

میرے لئے اتنے بڑے اور اتنے عمدے سے کچھ بھی کیا گیا ہو۔
میں نے اس وقت تک نہیں دیکھا تھا کہ ایک شخص کی طرف سے

میرے لئے اتنے بڑے اور اتنے عمدے سے کچھ بھی کیا گیا ہو۔
میں نے اس وقت تک نہیں دیکھا تھا کہ ایک شخص کی طرف سے

میرے لئے اتنے بڑے اور اتنے عمدے سے کچھ بھی کیا گیا ہو۔
میں نے اس وقت تک نہیں دیکھا تھا کہ ایک شخص کی طرف سے

تحولاتی که در نتیجه جنگ پیش آمد، در آن دره دور دست نیز حوادث و امیدهایی همراه داشت. ولی عاقبت، چون سالهای دیگر، باران آمد، برف بارید، و فقرا همچنان فقیر ماندند.

روزی که خبر کودتا به آنجا رسید، مانند روزهای دیگر اواخر ماه ژوئیه آغاز شده بود. روزگرمی بود. هوا شرجی بود. باد گرمی که پیش-درآمد توفان بود، می وزید. ولی بعد از ظهر هوا خنک شد. انعکاس صدای رعدها فقط از دور دست شنیده می شد. از دودکش خانهها، دود چنان بیرون می آمد که گویی کوه از داخل زمین می سوخت. همه جلو خانههایشان جمع شده بودند. کوچها چون راهروهای نامساوی يك عمارت بزرگ به نظر می رسید. از کوچها صدای گریه و صدای خنده شنیده می شد. پیرزنها و پیر مردها، بچههای کوچک را در بغل گرفته بودند و جلو در خانهها نشسته بودند. وقتی شب شد همانجا به بچهها شام دادند. خرمن کوبی، مثل سالهای گذشته هنوز در دامنه کوهستان ادامه داشت. مالکین از کمبود کارگر شکایت داشتند. زنها و پیرمردها نمی توانستند جای مردانی را که به جنگ رفته بودند بگیرند. خبر کودتا، با يك روز تأخیر، شب هنگام به آنجا رسید. اهالی بیچاره دهکده سان آندره سعی می کردند بفهمند این خبر که ناگهان شهر را آشفته کرده، از چه قرار است. در چند ساعت اول، فقط چند پاسبان، کشیش دهکده، و سه نفر از کارمندان شهرداری از آن با خبر بودند و بعد خبر، دهن به دهن بین مغازه داران، اغذیه فروشها، و صنعتگران پیچید و به دهقانان و چوپانها و زنها رسید. خبر را در روزنامه خوانده بودند. روزنامهها از اینگونه اخبار زیاد می نویسند. مردم بیچاره نمی دانستند واقعا

آن را باور کنند یا نه.

زنگهای کلیسا، آغاز نماز شب را اعلام کرده بود. خورشید در پشت کوه غروب کرده بود. ولی جیرجیر کها هنوز به آواز خود روی درختها ادامه می دادند. مردم، رفته رفته در میدان، جلو کلیسا و عمارت شهرداری، زیر درختان اقاچیا، دور هم جمع می شدند. عده ای از مزارع باز می گشتند. آهسته با یکدیگر نجوا می کردند، بعد ساکت می شدند و منتظر می ماندند. اکثراً مسن یا بچه بودند. چهره ها و حرکات محتاطانه شان از ناپاوری، از وحشت و ترس، و از فریبی تازه حکایت می کرد. روی پله های کلیسا، گروه جداگانه ای که از چوپانها و خدمتکاران خانواده تاروکی تشکیل می شد، نشسته بود. عجیب بود که پلیس دخالتی نمی کرد و مطابق معمول مردم را پراکنده نمی ساخت. دو پاسبان دوش فنگ کرده بودند و با بی تفاوتی به دیوار شهرداری تکیه داده بودند. تنها علامت خطر، در و پنجره های بسته شهرداری بود. نگاه مردم، بیهوده در نمای عمارت شهرداری به دنبال تغییری می گشت. به سردر شهرداری، بین دو بالکن طبقه اول، چند سال قبل از جنگ تصویری نصب شده بود. مجسمه ای از نیمرخ یک مرد. طبیعتاً کنجکاو ای اهالی سان آندره آ به این جریان جلب شده بود. آثار هنری می بایست فقط قدیسان را نشان بدهد و بس. از اینرو چند دهاتی با عجله به سراغ کشیش رفتند تا جوای نام این حضرت جدید بشوند و از معجزات او اطلاعی به دست بیاورند. به ایشان گفتند که آن شمایل حضرت جدید و مرد مقدسی نیست، با اینحال از او نیز گاه معجزاتی سر می زند!

می پرسیدند: «آدم خوبی است؟ آدم بدی است؟ باید برایش شمع روشن

کنیم؟»

دون کستانینوی کشیش جواب داد: «نه، فقط نباید عصبانی اش کنیم.»

- «شمع روشن نکنیم؟ عود نسوزانیم؟»

- «نه، لازم نیست.»

آنوقت چوپانها و دهاتیهای سان آندره آ متوجه شدند که آن تصویر شمایل یک جادوگر است. یک زمان در آن دهکده جادوگرهایی بودند که برای حل مشکلات زندگی، بدون اینکه مردانی مذهبی باشند، جادومی کردند. ولی به علت سختگیری پلیس، کشیشها، و معلمین مدرسه رفته رفته نسل آنها

از دهكده بر افتاد. معجزه، می‌بایستی صرفاً توسط قدیسان و به‌دستور خداوند صورت بگیرد. از اینرو وقتی آن مجسمه را به‌سردر شهرداری گذاشتند يك نفر به‌نزدكشیش رفت و پرسید: «کسی که از قدیسان نباشد حق دارد معجزه کند؟»

دون کستانینو با خشونت جواب داد: «اگر مایل نیستی به‌عاقبت مارتینو و لاتزارو بیفتی، بهتر است دهانت را ببندی.»

قضیه همچنان مبهم باقی ماند. ولی از وقتی که فهمیدند آن جادوگر، جادوگر ثروتمندان است، چوپانان و خدمتکاران خانواده تاروکی با احترام خاصی به آن سلام می‌دادند.

در نتیجه، آن شب، خیلی طبیعی بود که از میان جمعیت، چند نگاهی، دزدانه به آن طرف بالا برود. هنوز سرجایش بود.

روشن شدن چراغ برق، همه را ناراحت کرده بود. لامپهایی که از درخت اقاچیا آویزان بود مردم را به‌یاد آلاچیق می‌انداخت. لامپ پرنورتری که در نمای ساختمان شهرداری بالای آن مجسمه نصب شده بود، حالت تهدیدآمیزی بدان می‌بخشید.

پس آن خبر، فریبی بیش نبود. در غیر اینصورت، چگونه می‌شد رفتار معاون شهرداری را تشریح کرد؟ تغییر حالت او همه را به‌تعجب انداخته بود. یکباره پیر شده بود و درخود فرورفته بود. شلوار گشاد و کت بیربختی به‌تن داشت. به‌همه لبخند می‌زد. به‌نحو مبالغه‌آمیزی با همه سلام و تعارف می‌کرد. حاضرین را به‌اسم کوچکشان صدا می‌زد. از گروهی به‌گروه دیگر می‌رفت؛ مثل عنکبوتی که روی تارهایش از مگسی به‌سراغ مگس دیگر برود. اهالی ده هرگز او را چنین مؤدب ندیده بودند. با نزدیک شدن او، زمزمه‌ها ساکت می‌شد. عده معدودی به‌سلامش جواب می‌دادند. فریب، خیلی آشکار بود. بعد، چون دیروقت بود، زنها فریاد زنان، شوهرانشان را، قبل از آنکه بلایی به‌سرشان بیاید، به‌خانه می‌خواندند. ولی هیچ يك از مردها جرأت نداشت به‌تنهایی از جایش دور شود. يك نفر پیشنهاد کرد که: «بهتر است از کشیش توضیحی بخواهیم. اوحتماً چیزی می‌داند.» دون کستانینو، باوجود خدمت به‌عیسی مسیح، طرفدار «جادوگر» بود. هنگام آخرین جنگ آفریقا، بر علیه حبشه، نقطه‌هایی کرده بود. نقطه‌هایش حتی در روزنامه‌ها نیز چاپ شد.

از قانونی بودن یا بهتر بگوییم «روحانی» بودن «استفاده گاز خفه کننده» دفاع کرده بود. البته اگر این استفاده برای فتح جهان، از بین بردن قوای بشویکها و وادار ساختن کافرین به روی آوردن به قوای واقعی کلیسا بود. خانه‌اش، مشرف به میدان بود. در بسته بود و کرکره‌ها پایین بود. مردم بیهوده در خانه را زدند. بعد به کلیسا رفتند و سراغش را گرفتند. دون کستانینو ناپدید شده بود. این نیز نشانه دیگری برای اثبات آن فریب بود.

تصور اینکه این دو دلی وشک نمی‌تواند چندان طول بکشد، باورود جوانک دوچرخه سواری که نردبانی روی شانهاش گذاشته بود، تشدید شد. جمعیت کنار رفتند و برایش راه باز کردند. پسر ماسیمیلیانو، برادر جودیتا زن زاکاریا، همان چوپان پیر اهل سان آندره آ بود. پسر با هوش و زرنگی بود. سالها در کازاله، در قهوه‌خانه عمه‌اش کار کرده بود. سپس کارهای اولیه و آسان سیمکشی و نصب چراغ برق را یاد گرفته بود و در شهرداری سان آندره آ به عنوان مسئول برق شهرداری استخدام شده بود. از آنجا که کسی جز او این کارها را بلد نبود، از رفتن به جنگ معاف شد. وقتی ماسیمیلیانو متوجه ورود او شد، او را صدا زد و جلو رفت. ولی پسرک اعتنایی به پدر نکرد. نگاهها روی او ثابت مانده بود. یکراست به سوی عمارت شهرداری رفت. بدون اینکه به راست و چپش نگاهی بیندازد، دوچرخه را به در بسته، پشت دو پاسبان، تکیه داد. سپس نردبان را به نمای ساختمان، بین دو بالکن طبقه اول، درست بالای در ورودی، تکیه داد. این حرکت، دیگر جای شک و شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت. سکوت مطلق در میدان حکمفرما شد. نگرانی و اضطراب رفته رفته شدت گرفت. حتی پاسبانها نیز بی اختیار حرکات او را با نگاه دنبال می‌کردند. پسرک، چون کسی که بخواهد کشتی بگیرد، پاچه شلوارش را بالا زد و کمر بندش را محکم کرد. سپس با عجله از پله‌های نردبان بالا رفت تا به مجسمه رسید. در زیر نور قوی چراغ برق، تفاوت چهره زنده آن بشر و ماسک آن بت، وحشتناک بود. معاون شهرداری با عجله میدان را ترک کرد. دفتردار پیر خانواده تاروکی که از بالکن منزلش شاهد این صحنه بود به گریه افتاد و با صدای بلند گفت: «ای مملکت بیچاره!»

كافه «آديس آبابا» به سرعت ميزو صندليهاي خود را از پياده رو جمع كرد و به درون كافه برد. كر كره داروخانه پايين كشيده شد. نگراني مردك بالاي نردبان نيز دست كمى از آشفتگى ناظران نداشت. كتش را در آورد و به دقت تا كرد و روى نرده هاي بالكن دست چپ گذاشت. جليقه سفيدى به تن داشت و از جيب شلوارش چكشى پيدا بود. چكش را بيرون كشيد و چند بار به چهره جادوگر دور و نزديك كرد. شايد ترديد داشت؛ شايد مى خواست نشانه بگيرد تا ضربه اول خطا نرود. در ميان جمعيت، چند نفر به شدت وحشت كرده بودند. گروه مردم فشرده تر مى شد. بعضيها، به سينه صليب مى كشيدند. بعضيها چهره شان را ميان دو دست پنهان مى كردند. پاسبانها نگاهشان را از جوانك بالاي نرده برگرفتند و به زمين خيره شدند. جلو پايشان، قطعات ريز سفالى، مثل باران از آسمان مى ريخت. بينى، چشم، و چانه خورد مى شد و به زمين مى ريخت. ضربه هاي چكش شديد و محكم بود. سحر و جادو باطل شده بود. اهالى نفس راحتى كشيدند.

وقتي مجسمه كاملاً خورد شد. پسر ك عرق پيشانيش را پاك كرد، رو به جمعيت برگشت و لبخندى زد. جادوگر، قربانى شده بود. چكش را در جيب شلوار گذاشت و كتش را پوشيد، مثل يك كارگر عادى كه پس از اتمام كار، لباسش را مى پوشد. سپس دستش را دراز كرد و چراغ برق را خاموش كرد. ديگر احتياجي به آن چراغ نبود. پرده اي تيره رنگ روى صحنه افتاد. مراسم خاتمه پذيرفته بود. پاسبانها از جايشان تكان خوردند به مردم گفتند: «مى توانيد برگريد به خانه هايتان.» صدا و حر كات آنها از استبداد تهى بود. به صدای كشيشى در پايان مراسم نماز مى ماند. واين چنين، با يك روز تاخير، تغيير رژيم حكومت در دهكده سان آندره آ جشن گرفته شد. ياد آوري تاريخ آن روز، آسان بود. روز سان آنا بود و مردان دهكده سه سال بود كه به جنگ رفته بودند.

۲

كمى دير تر، چند تن از مردان، به زير زمين ماسيميليانو كه در كنار آغل گوسفندهايش، بيرون دهكده، نزديك كوهستان قرار داشت، رفتند. ماسيميليانو خبرشان كرده بود. گفته بود: «خيلي پر رويى مى خواهد كه حالا بگيريد

بخوا بید.»

چند نفر از دوستان قدیمی او بودند. امیدوی^۱ رفت همسران بقیه را خبردار کند. مردها، یکی یکی از کوچه و پله‌های پشت کلیسا به سمت رودخانه پایین رفتند، از پلی که از تنه درختان درست شده بود گذشتند، و از طرف دیگر بالا آمدند. بعد از گرمای شرجی روز، شب صاف و خنکی بود. ماسیمیلیانو، قوی هیکل، بلندقد و لاغر اندام، پیشاپیش همه می‌رفت. دیگران پشت سرش می‌رفتند. یکی دو نفرشان از پیروی خمیده شده بودند و به سختی قدم بر می‌داشتند. وقتی از طرف دیگر رودخانه بالا آمدند جاپینتو^۲ سکوت را شکست. گفت: «ما را می‌بینند. به ما سوء ظن می‌برند.»

سه چهار نفر باهم جواب دادند: «معلوم می‌شود هیچ چیز نفهمیده‌ای. حالا دیگر چیزی ممنوع نیست.»

او گفت: «فهمیده‌ام. ولی ممکن است پاسبانها ما را ببینند.»

ماسیمیلیانو گفت: «مقررات عوض شده.»

- «در هر مقرراتی، سوء ظن به قوت خود باقی می‌ماند. این مقررات جدید بدون سوء ظن را کی برایتان گفته؟»

ماسیمیلیانو گفت: «اگر خیلی می‌ترسی می‌توانی از همینجا برگردی.»
اصطبل و زیر زمین ماسیمیلیانو در سوی دیگر رودخانه قرار داشت، منطقه آنجا پهنتر و پر علف‌تر بود. گوسفندها روی کوه بودند، با اینحال، آنجا به بوی چرب و خفه کننده شان آغشته بود. زیر زمین، اتاقی بود که در صخره‌ها درست شده بود. درش از دو لنگه چوب بلوط ساخته شده بود. ماسیمیلیانو پس از آنکه کلید را در قفل چرخاند، برای باز کردن در چندبار به آن تنه زد. در تاریکی، چندین فحش داد. پس از آنکه مدتی در تاریکی، کورمال کورمال به دنبال فانوس گشت، آن را یافت ولی بعد نمی‌توانست روشنش کند، مردها، جلو غار، روی زمین، روی تخته سنگها نشستند. دره دراز زیر پایشان از یک طرف به فورناچه و از طرف دیگر به کازاله گسترده شده بود. دهکده نزدیک آنها، مجموعی از مکعبهای کوچک سیاه‌رنگ بود. پشت بام، پنجره، در، با نقطه‌های ریز نورانی. دهات دیگر کمی دورتر، مثل

كرم شبتاب می درخشیدند. هوا خنك بود. ولی سنگها حرارت روز را در خود حفظ کرده بودند. تنها صدای جیرجیرکها و جریان آب رودخانه شنیده می شد. مردها منتظر بودند تا ماسیمیلیانو از غار بیرون بیاید.

جاچینتو گفت: «عجیب است.»

دیگران به سوی او برگشتند. منتظر شدند تا بلکه جمله دیگری بگوید.

ادامه داد: «واقعاً عجیب است. چرا امشب نباید مثل شبهای دیگر باشد؟»

بالداساره^۱ پرسید: «از چه لحاظ؟»

جاچینتو به دره، به تپه ها و به آسمان اشاره کرد و گفت: «امشب هم مثل شبهای دیگر است. می بینید؟»

امیدیو از او پرسید: «تو در میدان نبودی؟ پسر ماسیمیلیانو را ندیدی؟»

جاچینتو جواب داد: «بدبختی در این است که من هر روز پسر ماسیمیلیانو را می بینم.»

فرانچسکو^۲ از او پرسید: «شاید مایلی هنوز ستاره دنباله دار ببینی و به آواز فرشتگان گوش کنی. ولی این چیزها دیگر اتفاق نمی افتد.»

جاچینتو گفت: «برای همین گفتم که شبی مثل شبهای دیگر است. به نظر شما اینطور نیست؟»

امیدیو گفت: «ولی شب هنوز تمام نشده.»

جاچینتو از او پرسید: «تو چیزی می دانی؟»

دیگران نیز به سوی امیدویو برگشتند و منتظر ماندند.

امیدیو گفت: «همین قدر می دانم که شب هنوز تمام نشده.»

فرانچسکو گفت: «اگر چیزی می دانی بهتر است بگویی.»

امیدیو گفت: «هر چه می دانستم گفتم.»

ماسیمیلیانو با فانوس روشن و يك بطری ده لیتری شراب آمد. گفت: «این شراب را سالی که لاتزارو رفت انداخته ام. تا حالا نخواسته

بودم آن را باز کنم.»

همگی سعی کردند سالها را بشمارند ولی نتوانستند؛ تا سالی که سیل آمده بود، تا سالی که يك بیماری دامی بین گوسفندها شایع شده بود جلو رفتند. عاقبت از شمردن سالها چشم پوشیدند. همانطور که کنار یکدیگر نشسته بودند بطری سنگین شراب را به هم رد می کردند. بطری سنگینی بود، برای آشامیدن، می بایستی با هر دو دست بلندش کنند. دستان جاپیتو می لرزید.

بالداساره گفت: «حالا که جادوگر پیر رفت، چه کسی به جایش می آید؟» امیدو گفت: «روز از نو، روزی از نو. حالا بدون شك اونفورم محافظین، نشانها و سایر چیزها عوض خواهد شد. خرج جدید. مالیات جدید.» ماسیمیلیانو پرسید: «به عقیده شما وضع هرگز عوض نخواهد شد؟» براردو گفت: «همینقدر می دانم که هر وقت يك پاپ مرده، فوری يك پاپ دیگر سر جایش نشسته.»

جاپیتو گفت: «هر کس دزد است به دزدیش ادامه می دهد. هر کس هم گرسنگی کشیده باز گرسنگی می کشد.»

ماسیمیلیانو تکرار کرد: «واقعاً تصور می کنید وضع هرگز تغییر نمی کند؟»

جاپیتو گفت: «آه، نمی دانی چقدر مایلیم سگها بعبع کنند و گوسفندان عوعوا!»

بالداساره گفت: «ظاهراً در یکی از دهات چنین چیزی اتفاق افتاده. ولی تا وقتی کسی هست که عوعو کند، داستان تمامی ندارد.»

براردو گفت: «اگر جنگل نسوخته بود شاید حالا می توانستیم بار دیگر مالکش بشویم.»

جاپیتو گفت: «شیطان هم چون این را می دانست جنگل را آتش زد.» بالداساره گفت: «جنگل دیگر وجود ندارد. سوخته. جهنم مالکش شده.

حالا چیزی نداریم تا درباره اش خوابی ببینیم.»

فرانچسکو گفت: «زمینهای ساحل رودخانه هست. بعد، پشت آنها هم

دشت گسترده است. جوانها همیشه به دشت فكر می کنند. امیدی باقی هست.»
 چاچیتو گفت: «دشت هرگز مال ما نبوده. زمین خوب همیشه مال
 بارونها و نجیب زادگان، یا در تصاحب کلیسا بوده. پس، امید تو، امید
 بیخودی است.»

ماسیمیلیانو با لجبازی تکرار کرد: «چگونه ممکن است وضع هرگز
 تغییر نکند؟»

بطری شراب بین مردها دست به دست گشت. با جرعه های طولانی از
 آن می نوشیدند.

یکی گفت: «جادوگر با نفوذی بود.»

دیگری گفت: «ولی نتوانست کمر لاتزارو را خم کند.»

- «ولی از دهکده که بیرونش کرد.»

- «نتوانست بر روح او پیروز شود.»

- «نتوانست شیپور را توقیف کند.»

- «شاید شیپور گم شده باشد. از کجا این را بفهمیم؟»

- «بالاخره در یکجایی هست.»

- «ولی شاید کسی از مخفی گاهش با خبر نباشد.»

- «حتی لاتزارو؟»

- «شاید لاتزارو مرده باشد.»

- «بدون شك این راز را به کسی گفته.»

مردها بار دیگر بطری را بهم رد کردند و منتظر ماندند تا ماسیمیلیانو
 حرفی بزند. نسیمی وزیدن گرفت، نسیمی که گویی نفس کوهستان بود. بوی
 علف، معطر، چوب شمشاد و شیرگوسفند می داد. مردها روی زمین دراز
 کشیده بودند و به آرنج خود تکیه داده بودند. ماسیمیلیانو به آنها تنباکو
 رد کرد. یکی چپش را بیرون آورد. دیگران ترجیح دادند تنباکورا بچوند.
 چاچیتو به دنبال رشته افکارش گفت: «يك راز کشیشی است.»

دیگران پرسیدند: «یعنی چه؟»

چاچیتو گفت: «ظاهراً گویا کشیشی شیپور را در کسه ای مخفی کرده
 و با خودش از دهکده بیرون برده. تنها کسی بوده که بدون اینکه او را
 جستجو کنند، اجازه خروج از سان آندره آ را داشته.»

براردو گفت: «پس در اینصورت جای مطمئنی است. اما ممکن است سالهای سال بگذرد و کسی به این فکر نیفتد که در آن کیسه را باز کند.» امیدو گفت: «در این باره داستانهای جوراجور تعریف می کنند. مثلاً چند نفر زائر می گویند لاتزارو وقتی از اینجا رفت به عنوان باغبان نزد کشیها مشغول کار شد.»

بالداساره گفت: «عده ای معتقدند که او مرده.» امیدو گفت: «می گویند در لحظه مرگ، کشی او را تهدید کرده و از او اعتراف خواسته.»

ماسیمیلیانو ناگهان فریاد زد: «همه اش حرف است. قصه است. لاتزارو نمرده.»
مردها بطری را بهم زد کردند و منتظر ماندند تا او چیزی به جمله اش بیفزاید.

ماسیمیلیانو گفت: «با این شراب باید حتماً کباب خورد.» دیگران يك به يك تصدیق کردند. بالداساره گفت: «شراب کهنه ای است. از تنهایی حوصله اش سررفته. چند ساله است؟» ماسیمیلیانو گفت: «سالی که لاتزارو رفت آن را انداختم. چند سال می شود؟»

آنوقت بار دیگر به شمردن سالها پرداختند ولی نتوانستند؛ سالهای از دست رفته بودند و شمردنشان چندان مهم نبود.
ماسیمیلیانو گفت: «شما هر کار مایلید بکنید ولی من امشب به خانه ام بر نمی گردم.»

یکی از میان جمع گفت: «اگر دلیل قانع کننده ای در کار باشد، ما هم می مانیم.»
دیگران گفته اش را تصدیق کردند.

«البته که دلیلی هست.»
«شب طولانی است و بزودی شبنم می زند. به ما شراب می دهی؟» ماسیمیلیانو به براردو گفت: «پسر تو آن بالا پیش گوسفندان من است. برو پیش او و از طرف من يك بره چاق و چله از او بگیر و با خودت بیاور.»

ديگران گفتند: «فكر بكرى است.»

براردو گفت: «آغل تو چسبيده به آغل خانواده تاروكى است كه گله

بزرگترى دارند. ممكن است در تاريخى اشتهاً به آغل آنها بروم!»

بالداساره همانطور كه چپق در دهانش بود لبخند زد و گفت: «آن وقت

كباب خوشمزه ترى مى شود.»

ماسيميليانو گفت: «نه، امشب نه.»

اميديو ناگهان، از روى خوشى، مشى به پشت جاجيتو زد و گفت:

«شنيدى چه گفت؟ امشب مثل شبهائى ديگر نيست.»

بالداساره پرسيد: «هيزم زيادى لازم داريم. بايد به دهكده برويم؟»

ماسيميليانو گفت: «اصطبل من پر از هيزم خشك است. يك ميله فلزى

هم هست كه مى توان به جاي سيخ از آن استفاده كرد. بهتر است دوتاسنگ

بزرگ پيدا كنيد تا در دو طرف اجاق بگذاريم. از بين سنگها هم كمى

برگ بو بچينيد.»

اجاق را پشت اصطبل برپا كردند تا نورش از دهكده ديده نشود. دوسنگ

بزرگ و چند دسته شاخه خشك نارون آوردند و اجاق را درست كردند.

فرانچسكو كه بين تخته سنگها دنبال برگ بو مى گشت نفس زنان برگشت

و اطلاع داد كه ناشناسى را در آن حوالى ديده ولى همينكه او را صدا زده

ناشناس ناپديد شده.

ماسيميليانو پرسيد: «روح نبود؟ شايد روح يك مقتول بود.»

فرانچسكو گفت: «نه، روح نبود. سايه داشت.»

ماسيميليانو چند لحظه اى در سكوت فكر كرد و سپس گفت: «آتش را

روشن كنيم. بره پوست كنده عاشق رختخواب داغ است.»

تركه هاى خشك را روشن كردند. شعله هاى بلند رو به آسمان پرستاره

سر مى كشيد و قسمتى از كوهستان را نورانى کرده بود. ماسيميليانو پشتش

را به اجاق کرده بود. انتظارش چندان طول نكشيد. مرد، از تاريخى بيرون

آمد. مانند تخته سنگى كه از كوه جدا شده باشد جلو مى آمد. رفته رفته به

خود شكل مى گرفت. شكل يك بشر پا برهنه و بدون كت. دگمه هاى

پيراهنش باز بود. كفشهايش را به هم بسته بود و روى شانۀ انداخته بود. با

وجود ظاهر فقيرانه، گدا به نظر نمى رسيد. و گر چه واضح بود كه ساعتها

پیاده راه پیموده است ولی قدمهایش سبک و مطمئن بود. مثل قدمهای چوپانی به دنبال گله، یا دهقانی روی زمین.

پرسید: «خبر تا اینجا رسیده؟»

ماسیمیلیانو گفت: «منتظرت بودیم. عجالتاً تا کباب حاضر شود. شراب بنوش.»

بطری را به دستش دادند. با پشت دست دهانش را پاک کرد و بطری را بالا برد. شراب در گلویش خشک شد با جرعه‌های طولانی پایین می‌رفت.

لبخندی زد و گفت: «شراب خوبی است.»

ماسیمیلیانو گفت: «سالی که تو از اینجا رفتی این شراب را انداختم. تا امروز بازش نکرده بودم.»

بالداساره گفت: «هرچه سعی کردیم نتوانستیم سالها را بشماریم. لاتزارو گفت: «حسابش چندان مشکل نیست. بگذارید ببینم، همان

سالی بود که یخبندان محصول بادام را از بین برد. چند سال گذشته؟»

ماسیمیلیانو گفت: «شراب بنوش، مرد بیچاره. خدا می‌داند در طی این سالها، در آن صومعه چقدر آب به خوردت داده‌اند.»

۳

شعبه حزب در کنار عمارت شهرداری بود. بالای در ورودی چند پرچم ملی و چند پرچم سرخ که به هم پیچیده شده بودند، دیده می‌شد. همین رنگها در يك هندوانه فروشی که در آن نزدیکی هندوانه‌هایش را به صورت مخروطی روی هم انباشته بود، تکرار می‌شد. از این رو، هندوانه موقتاً میوه رسمی حزب اعلام شده بود. روزهای یکشنبه و تعطیلات دیگر، شعبه حزب تاروی پیاده رو پر از زن و بچه و پیرمرد می‌شد که با هم بحث می‌کردند و فریاد می‌زدند. همزمان با این سر و صدا، از يك گرامافون کهنه که کنار در ورودی روی میز کوچکی بود، بلاانقطاع سرود حزب پخش می‌شد. تأثیر این سرود در روحیه اهالی دهکده فورناچه بیشتر بخاطر بیت اولش بود که می‌گفت: «به پیش ملت، به سوی ایستگاه.» از آنجا که فورناچه ایستگاه قطار نداشت، این سرود، دعوتی به سوی يك هدف نامعلوم تعبیر می‌شد. صفحه بکلی ساییده و کهنه شده بود. مانند اره برقی، خش‌خش می‌کرد. و همین خش‌خش

باعث می شد تا مردم بیشتر به هیجان بیایند. سرباز جوانی که يك پایش را از دست داده بود، مأمور بود تا هر سه دقیقه، بدون آنکه صفحه را بردارد، دسته گرامافون را بچرخاند و ساعت به ساعت سوزن را عوض کند. او «متصدی موسیقی» حزب بود. کارش را با وسواس خاصی انجام می داد. حق نداشت حواش به جای دیگری معطوف شود. در بعضی از قسمتهای صفحه که صدا دیگر تشخیص داده نمی شد او موظف بود شخصاً آن را بخواند. بزودی صدای او نیز مانند صفحه به خش خش افتاد بطوری که تمایز صدایش از صدای صفحه امکانپذیر نبود.

راه پله ای ماریچ و تنگ و تاریک به قسمت امور دفتری حزب، در طبقه بالا منتهی می شد. مردی که بازویند سرخ رنگی بسته بود، به هیچکس اجازه ورود نمی داد. مردم آزاد بودند آنجا بایستند و گوش کنند. می گفت: «که سپون دارند.»

همه دیده بودند که روکو د دوناتیس، آلفردو اسپوزیتو عضو سابق انجمن شهرداری، و استلا دختر اتریشی، که حالا همه از رابطه اش با روکو خبردار بودند، وارد دفتر حزب شده اند. يك نفر دیگر نیز همراه آنها بود. يك شخص ناشناس که از رم آمده بود. روکو چند سال قبل، یکی دو بار او را در تورینو، در انجمن دانشجویان دیده بود. از یکدیگر خوششان نیامده بود. اسم او اسکارا بود ولی بخاطر طبع لجبازی که داشت «قاطر چموش» لقبش داده بودند. بار دیگر، یکدیگر را در زندان شهر چیویتا و کیا ملاقات کرده بودند. اسکار در آنجا سرپرستی سازمان زندانیان سیاسی را به عهده داشت. اولین وظیفه او، رسیدگی به وضع تغذیه رفقای زندانی و مطلع کردن حزب از احتیاجات خانواده آنها بود. روکو، رفته رفته از این قاطر چموش خوش آمد. اخلاق او را ستایش می کرد. خبر ورود او، چندان هم روکو را متعجب نساخت. روکو حاضر نشده بود بهرم برود و به حزب در مورد دختری که در آخرین سفرش به روسیه، هنگام توقف در ورشو ملاقات کرده بود توضیح بدهد. در نتیجه، روکو بلافاصله درك کرد که اسکار برای بازجویی و تحقیقات مربوطه به آنجا آمده است. از این رو، بر خورد آنها خشک و

سرد بود.

روکو پرسید: «ممکن است به «متصدی موسیقی» دستور داده شود که يك ساعت این گرامافون را خاموش کند؟»
اسکار با خنده طعنه آمیزی جواب داده بود: «سرود حزب اعصابت را ناراحت می کند؟»

کلاه چروک و رنگ و رو رفته ای مثل کلاه کارگران به سر داشت. چهره اش لاغر و استخوانی بود. چشمان ریز و گردش از پشت عینک چون چشمان گریه برق می زد. اتاق دفتر پر از صندلی و کاغذ و پوشه بود. بوی عجیبی به مشام می رسید که معلوم نبود از کجا است. به محض ورود، اسکار به عطسه و سرفه افتاده بود. سریعاً يك بازرسی سطحی به عمل آورده بود. روی ميز يك زیر سیگاری به شکل داس و چکش دیده می شد که پر از ته سیگار، توتون پپ و هسته زردآلو بود. اسکار زیر سیگاری را در سطل آشغال پرت کرده بود. در گوشه اتاق گنجه ای به چشم می خورد که جلوش مانند ویتربین شیشه ای بود و داخلش با چند لامپ روشن می شد. دو شیء مهم در آن گنجه حفاظت می شد: يك بسته از خالک و گچ ویرانه های استالینگراد و يك دستمال خون آلود متعلق به يك پارتیزان تهران. آلفردو برای اسکار شرح داد که روز و شب، حتی موقعی که اداره تعطیل است، این ویتربین با چراغ قرمزی روشن می ماند. سالی يك بار، روز اول ماه مه، روز کارگر، این دو شیء را با مراسم خاصی برای تماشای مردم در خیابانهای دهکده می گردانند. بالای این گنجه، مجسمه مردی دیده می شد که دستانش را در جیب کرده بود و کلاه مخصوص دوچرخه سواران را به سر داشت. ریشو بود و چشمانش مانند مغولها بود. در طرف دیگر اتاق، «کتابخانه» قرار داشت: حاوی چند صد جلد کتاب مربوط به امور حزبی و چند بسته روزنامه. اسکار پس از آنکه آهسته چند کلمه نامفهوم زمزمه کرد، چند صفحه از تقویم دیواری را که تاریخشان گذشته بود با عصبانیت از جای کند. آلفردو، با نگاهی نگران و لیخنندی ساختگی حرکات او را دنبال می کرد درحالیکه روکو ساکت و آرام به نظر می رسید. عاقبت اسکار پشت ميز نشست و يك کتابچه یادداشت و يك خودکار در برابر خود گذاشت. در بالای صفحه اول، با دستخطی واضح، مثل خط شاگردان ابتدایی، تاریخ، ساعت ملاقات و اسامی حاضران را نوشت.

استلا، کمی دورتر از آنها، کنار پنجره ایستاده بود. در برابر نور، مانند پیرزنی بیچاره و خسته و خموده به نظر می رسید. کلاه بره ای که به سر داشت، چهره متورم و خسته و چشمان گود رفته اش را مانند قابی در بر گرفته بود. در حالی که صدایش از گریه می لرزید التماس کرد که: «آشتی کنید، آشتی کنید.»

اسکار با لحنی خصمانه به روکو گفت: «من اصلاً از کارهای تو سر در نمی آورم. تو می دانستی که مارتینو را بخاطر انحراف مسلکی از حزب اخراج کرده اند، پس چطور با او طرح دوستی ریختی؟»
 روکو لبخند غمگینی زده جواب داد: «داری مثل يك افسر پلیس از من بازجویی می کنی. ظاهر آ برای بعضی از شما خیلی آسان است که یکمتر به از حالت انقلابی به حالت نظامی تبدیل شوید.»
 - «جواب دیگری نداری بدهی؟»

- «مارتینو ایده آلیست نیست. می خواهی این حقیقت را قبول کنی یا نه؟»

- «من با کسانی که حزب طردشان کرده است صحبت نمی کنم. حزب برای حفظ انتقام مجبور می کند تا رابطات را با او و لاتزارو قطع کنی.»
 - «با انجام این عمل، حزب پایش را از دایره قدرتش بیرون می گذارد.»

استلا بار دیگر گفت: «آشتی کنید. شما دو نفر با هم دوست بوده اید. با هم در زندان بوده اید.»

اسکار ادامه داد: «حزب یعنی تاریخ. چگونه می توان قدرت عمل آنرا محدود کرد. تاریخ همیشه سنگدل بوده.»

روکو لبخند زنان گفت: «اگر منظور از تاریخ، تاریخ طبیعی است، پس سخت در اشتباهی. چون ما خارج از شهر، در میان مزارع و درختان و طبیعت هستیم و طبیعت ما در اینجا قلب دارد.»

آرامش او، که نه اجباری بود و نه ظاهری باعث تعجب اسکار شده بود.

اسکار پرسید: «نکند داری دیوانه می شوی؟ چرا می خواهی با این اعمال

احتمانه رابطه خودت را با حزبی که از بدو افتتاح در آن بوده‌ای، قطع کنی؟ چرا این راه را انتخاب می‌کنی؟»

«هیچکس راه خود را انتخاب نمی‌کند. بگذار آلفردو برایت تعریف کند که چگونه مارتینو، در یک بعد از ظهر ملال‌انگیز، در ایستگاه اتوبوس پیدایش شد.»

آلفردو تصدیق کرد: «بله، اتفاقی بود.»

روکو ادامه داد: «شاید هم اتفاقی نبود. شاید در زندگی مارتینو حتی کوچکترین حادثه هم بستگی به اتفاق نداشته باشد.»

اسکار خندید و پرسید: «پس بستگی به چه چیز داشت؟ به سرنوشت؟»
روکو طعنه او را ندیده گرفت و گفت: «لغت صحیحش را نمی‌دانم. به نظر لغتی وجود ندارد تا بیانش کند.»

چشمان گربه‌وار اسکار برق سنگدلانه‌ای زد. گفت: «انقلاب رفاقت سرش نمی‌شود.»

روکو جواب داد: «ولی شاید رفاقت برای بعد از انقلاب به‌درد بخورد.»

اسکار با دستش پشه مزاحمی را از خود راند. چون پزشکی به‌نظر می‌رسید که دارد با همکار بیمارش صحبت می‌کند. گفت: «وضع تو، خطری است که متوجه هر یک از ما می‌شود. ممکن است حزب را وادار کند تا برای مدتی ما را به‌دهات خودمان پس بفرستد.»

روکو بخاطر دو رویی او از به‌کار بردن «ما» لبخندی زد. ولی اسکار وانمود کرد که متوجه لبخند او نشده است. ادامه داد: «دردهات، بار دیگر به‌سهولت به‌دوره ابتدایی و رماتیک بچگانه انقلاب برخواهیم گشت درحالی‌که حزب در یک پایه تاریخی قرار گرفته است. اکنون می‌فهمم که ما در مورد تو مرتکب اشتباه شده‌ایم ولی حاضریم این اشتباه را جبران کنیم. حضری به‌تورینو منتقل کنیم؟»

روکو گفت: «به‌نظرم فراموش کرده‌ای که رابطه من با حزب، بعد از آخرین سفرم به‌روسیه و لهستان بهم خورده است.»

اسکار گفت: «مثل یک شورش طلب دهاتی خیره سر به‌لهستان و روسیه رفتی.»

روكو خندید و گفت: «پس می بینی که بستگی به سر دارد.»

استلا همچنان می گفت: «آشتی کنید، آشتی کنید.»

آلفردو اسپوزیتو با چهره ای جدی تمام هم و کوشش خود را به کار می برد تا کسی از هیجانش بیخاطر گرفتاری روکو پی نبرد. جیبهایش پر از دستمال بود. ظاهراً سخت گرفتار خشك کردن عرق خود با این دستمالهای متعدد بود. يك نقشه بزرگ روسیه در مقابل او به دیوار زده شده بود. تمام حواش ظاهراً متوجه وسعت این کشور بود. يك مگس مزاحم پس از آنکه مدتی روی دماغ او چرخیده بود روی دریای آزوف^۱ نشسته بود و اکنون از رودخانه «دن»^۲ بالا می رفت. آلفردو مسیر مگس را با نگاه دنبال کرد. فکر کرد: «يك مگس با «پای پیاده» مسافت بین دریای آزوف و سیبری را در چه مدت طی می کند؟» مگس از رودخانه «دن» به «ولگا»^۳ پرید. چند لحظه ای روی شهر «کازان»^۴ توقف کرد و سپس به سوی جبال اورال^۵ پیش رفت. بدبخت! آیا واقعاً داشت به سیبری می رفت؟ مگس، یکباره از جایش پرید و روی شهر استکهلم نشست. آلفردو نفس راحتی کشید.

اسکار که حوصله اش سر رفته بود از او پرسید: «ترا چه می شود؟»

آلفردو گفت: «به نظر تو هوا گرم نیست؟»

اسکار، بازجویی از روکو را از سر گرفت. برای گزارشی که می بایست بلافاصله پس از مراجعت به سرم تهیه کند، به روشن کردن چند موضوع احتیاج داشت.

پرسید: «در چند ماه گذشته به چه دلیل نخواستهای از طرف حزب

برای مردم نطق کنی؟»

«دفعات آخری که به خود فشار آوردم و برای مردم صحبت کردم،

دچار ناراحتی عجیبی می شدم.»

«ناراحتی جسمی؟»

«نه، وقتی صحبت می کردم، انگار صدای يك نفر دیگر از دهانم

خارج می شد. نمی دانم آیا هنرپیشه های روی صحنه هم گرفتار این وضع

می شوند یا نه. بعد حس کردم که دیگر قادر به ادامه این نطقها نیستم.»

اسکار بالاخره چیزی در دفترچه‌اش، یادداشت کرد.
 از او پرسید: «در مواقع دیگر نیز گرفتار این «ناراحتی» می‌شوی؟
 مثلاً در گفتگوهای خصوصی؟»
 لحن صدایش بار دیگر مانند پزشکی شده بود که به‌بالین همکار خود
 آمده است.
 روکو به‌سادگی گفت: «هر وقت خلاف آنچه را که فکر می‌کنم،
 می‌گویم به‌این وضع دچار می‌شوم.»
 اسکار این را نیز در دفترچه‌اش یادداشت کرد. نگاهی به‌آلفردو و
 استلا انداخت. شاید داشت تصمیم می‌گرفت که قبل از سؤالات دیگر، از
 آنها خواهش کند اتاق را ترک کنند.
 از او پرسید: «مدارکی را که از سفر اخیر آورده بودی به‌چه کسی
 داده‌ای؟»

روکو جواب داد: «سوزاندم.»

- «می‌توانی ثابت کنی؟ شاهد داری؟»

- «نه.»

- «دلیل واقعی سفرت را به‌کسی گفته‌ای؟ ملاقات اتفاقی خودت را
 با آن دختر اهل ورشو برای کسی تعریف کرده‌ای؟»

- «نه.»

- «دروغ می‌گویی، به‌استلا گفته‌ای.»

روکو گفت: «منظورم این بود که به‌غریبه‌ای نگفتم. من از استلا
 چیزی را مخفی نمی‌کنم.»

- «درحال حاضر مارتینوکجا است؟»

- «نمی‌دانم. می‌خواهی با او صحبت کنی؟ ممکن است برایت مفید
 باشد. از این حرفها گذشته نظامی چندان کاملی هم نیستی!»

- «سؤال آخر: برای چه هنوز در حزب مانده‌ای؟»

روکو به‌سوی استلا برگشت. استلا چشمانش را، چشمانی را که از
 شدت بیخوابی گود رفته بودند، بسته بود. روکو منتظر ماند تا او چشمانش
 را بگشاید و به‌او نگاه کند. قبل از جواب دادن به‌آن سؤال، به‌نگاه او
 احتیاج داشت.

اسكار تکرار کرد: «جواب ندادی. چرا هنوز در حزب مانده‌ای؟»
 در آن لحظه صدایی که به‌خوبی، حتی از میان همه مردم و گرامافون
 شنیده می‌شد، به‌اتاق رسید. یکنفر او را صدا می‌زد: «روکو.»
 روکو به‌اسكار گفت: «می‌روم پایین و فوراً برمی‌گردم.»
 همانطور که در نزدیکی مخروط هندوانه‌ها، در میان جمعیت به‌دنبال
 صاحب صدا می‌گشت، جوانک ناشناسی که دو چرخه‌اش را همراه می‌کشید
 به‌او نزدیک شد و زیر لب آهسته گفت: «زندگی مارتینو در خطر است.»
 روکو به‌او جواب داد: «بعداً در خانه لاتزارو، در سان آندره‌آ، به
 من ملحق شو.»

چند لحظه بعد، نگهبان در ورودی، که بازوبند سرخی بسته بود بالا
 آمد و در اتاق دفتر را زد.

گفت: «رفیق روکو از اینکه نتوانست برگردد معذرت خواست. به
 او خبر دادند که یکی از اقوامش سخت مریض است. برای رفیق استلا
 پیغام داد که در محل همیشگی، برای شام منتظرش خواهد بود.»

۴

آلفردو گفت: «به‌عقیده من...»
 اسكار حرف او را ناتمام گذاشت و گفت: «عقیده تو را نخواستم.»
 - «مجانانی در اختیارت می‌گذارم.»
 - «به‌دردم نمی‌خورد.»

اسكار سرش را از پنجره بیرون کرد. میدان پر از جمعیت بود؛ با آن
 چهره‌ها، چشمها، دهنها، و گوشها به‌خمره بزرگی از انگور می‌ماند که آماده
 فشرده شدن باشد، انگور سیاه، انگور سفید.

دور و بر هندوانه فروشی، مگسها و بچه‌های پایزنه و نیمه عریان
 به‌صورت ابر غلیظی می‌چرخیدند. بچه‌ها بطور باورناپذیری ریز و شکننده
 بودند. با اینحال مثل پرندگان کوچک، از عهده زندگی خود بر می‌آمدند.
 اسكار از آلفردو پرسید: «پرسشنامه را پر کردی؟ با صداقت به‌تمام سؤالات
 جواب دادی؟ بسیار خوب.»
 اسكار در چند دقیقه‌ای که در ابتدا با روکو تنها مانده بود، نظر او را

در باره اسپوزیتو، عضو سابق انجمن شهرداری خواسته بود. طریق مناسبی بود تا هم حمله شخصی را به تعویق بیندازد و هم به او اطمینان خاطر ببخشد. از او پرسیده بود: «تصور می کنی او واقعاً از اعمال گذشته اش پشیمان شده باشد؟»

روکو جواب داده بود: «از چه کار باید احساس پشیمانی بکنند؟ از اینکه برای خود خانه ای ساخته؟»

اسکار پرسیده بود: «تصور می کنی او نسبت به ما دوراست؟»
 روکو گفته بود: «مسلماً انسان صادقی است ولی با يك صداقت دروغی. همانطور که با موی قهوه ای و چهره سبزه به دنیا آمده، دروغگویی هم جزئی از او است.»

اسکار چشمانش را به موهای قهوه ای رنگ آلفردو دوخته بود. آلفردو یکمرتبه سرش به خارش افتاد. برخلاف میل سرش را خاراند.

اسکار بی مقدمه از او پرسید: «جریان این شکرگزاری و شمع روشن کردن برای سان آنتونیو از چه قرار است؟»

آلفردو جواب داد: «همسرم این کار را شروع کرد. می دانی که زنها چقدر بی طاقتند. طبیعتاً من بلافاصله از حزب تقاضای راهنمایی کردم. مدتی در این باره بحث کردند و به این نتیجه رسیدند که در اینجا ایمان به سان آنتونیو جنبه عامیانه دارد و صلاح در اینست که ممانعتی در این مورد به عمل نیاید. در حقیقت سان آنتونیو، محافظ کارگران است.»

اسکار گفت: «می فهمم.»

آلفردو گفت: «حالا که این بحث پیش آمد، با اجازه تو می خواهم مسأله ای را برای خودم روشن کنم. حزب نسبت به خدا چه عقیده ای دارد؟»
 اسکار گفت: «نسبت به خدا، ترتیب هر قضیه را جداگانه می دهیم.»

«محافظه کارانه است.»

اسکار افزود: «ولی من به اینجا نیامده ام تا درباره اصول دین صحبت کنم.»

با تحقیر به آلفردو می نگریست. آیا چنین مرد احمقی می بایست جانشین روکو د دوناتیس بشود؟

از او پرسید: «تو تصور می کنی روکو واقعاً عاشق آن دختر شده؟»

آلفردو گفت: «قبل از هر چیز عقیده حزب را نسبت به عشق برابری توضیح بده.»

اسکار گفت: «اینقدر خوشمزگی نکن. به سؤال جواب بده.»
 - «به نظر من روکو بخاطر يك غریزه طبیعی از آن دختر خوشش می آید. همانطور که گربه از موش خوشش می آید.»

اسکار پرسید: «فقط همین يك موش را دارد؟ وقتی استلا به او اعلام کند که حزب را به او ترجیح می دهد، عکس العمل روکو چگونه خواهد بود؟»
 - «عکس العمل روکو را هرگز نمی توان پیشبینی کرد.»
 - «با زنهای دیگر هم رابطه دارد؟»

آلفردو شرح داد: «گرچه مرد چندان خوش قیافه ای نیست ولی بین زنهای خیلی محبوب است. به نظر تو او مرد خوشگلی است؟ عده ای معتقدند که زفت و آمد روزانه اش از این ده به آن ده، بخاطر سرزدن به محبوبه های مختلفی است که در هر ده دارد.»

اسکار اخمی کرد. ته سیگارش را روی زمین انداخت و با کفش له کرد. پرسید: «چرا در مقابل سؤال آخر من سکوت کردی؟ تنها سؤالی که جواب نداد همان بود. از همه هم مهم تر بود.»

آلفردو گفت: «ولی سؤالات دیگر را با صداقت جواب داد.»
 اسکار گفت: «من بیست سال است روکو را می شناسم. در بدترین سالهای حزب، همان موقع که تو مشغول خانه ساختن بودی، او به حزب وفادار بود. چه دلیلی دارد که حالا می خواهد آن را ترك کند؟ البته با این عقاید عجیب و غریبش نمی تواند رهبر سیاسی خوبی باشد.»

آلفردو گفت: «اگر راستش را بخواهی نمی دانم چه بگویم. او برایم مثل معما است. اگر حزب را ترك کند مطمئن باش که هرگز به صورتش نگاه نخواهم کرد.»

اسکار شیگاری روشن کرد و در سکوت به فکر فرو رفت. مسأله جدا شدن احتمالی روکو از حزب، آن سازمان را به سوی رسوایی و خلاء ناخوشایندی سوق می داد. برای فرو نشاندن آشوب درونی، به ورق زدن مجموعه روزنامه ها پرداخت. آلفردو بیهوده سعی داشت نظر او را به نحوی دوستانه به خود جلب کند. مانند جانور اهلی به انتظار فرمان او نشسته بود.

آلفردو آهی کشید و گفت: «چه زندگی سختی!»

اسکار پرسید: «چه گفتی؟»

- «می‌دانی در این شش ماه چند کیلو لاغر شده‌ام؟ درست ده کیلو.»

اسکار گفت: «ده کیلو گوشت؟ می‌توانی در بازار سیاه مبلغ قابل

ملاحظه‌ای به جیب بزنی.»

آلفردو ادامه داد: «امروز صبح که داشتم زیر پیراهن و زیر شلواریم

را عوض می‌کردم، خودم را درآیینته نگاه کردم. به شرافتم قسم دلم به‌حال

خودم سوخت.»

اسکار گفت: «ولی حزب تو را مجبور نمی‌کند که لباس زیرت را

عوض کنی.»

به‌خوشمزگی خودش لبخندی زد. بعد از آنکه لبخند رفته‌رفته از

لبه‌هایش محو شد، بار دیگر اضطراب و کم‌طاقتی بر او چیره شد.

گفت: «به‌هر حال قضیه این شیپور هم باید خاتمه پیدا کند.»

آلفردو گفت: «موافقم.»

اسکار گفت: «نظر تو را نپرسیدم. وجود این شیپور و مورد استفاده

عجیبش کافی است تا عقب افتادگی دهات شما را به‌خوبی بیان کند. درست

مثل افریقای مرکزی.»

آلفردو گفت: «دقیقاً همین‌طور است.»

اسکار ادامه داد: «به‌تصدیق تو احتیاجی نیست. در کشورهای متمدن،

ملت با آگهی، بخشنامه، و روزنامه از اخبار مطلع می‌شود.»

آلفردو گفت: «صحیح است.»

اسکار گفت: «هر وقت عقیده تو را پرسیدم، جواب بده. استفاده از

شیپور و طبل برای گرد آوردن مردم، از رسوم سردگی و ملوک‌الطوایفی

است، نه سمبول تمدن، مگر اینکه...»

آلفردو خندید و گفت: «البته واضح است. هاهاها... مگر اینکه...»

اسکار ادامه داد: «مگر اینکه از شیپور برای حزب استفاده شود. در

آنصورت، بله، باید تصدیق کرد که فکر بسیار جالبی است. نشانه روحیه

آفریننده یک ملت است. درکنگره آینده که در رم تشکیل خواهد شد لاتزارو

را هم می‌بریم تا در بالکن شهرداری شیپور بزند. در یک فیلم مستند هم

شرکتش خواهیم داد. به نظر تو امکان ندارد؟ جواب بده. چرا لال شدی؟
آلردو گفت: «خودت گفתי حرف نزالم.»

- «حالا می گویم حرف بزن. به نظر تو امکانپذیر نیست؟»
- «باید مطابق میل تو جواب بدهم یا می توانم هر چه فکر می کنم بگویم؟»

- «هر چه فکر می کنی بگو. امکانپذیر نیست؟»
- «نه.»

- «خیلی احمقی.»

- «حذس می زدم.»

- «چرا امکانپذیر نیست؟»

- «پروردگارا! من چه می دانم. این بستگی به لاتزارو دارد؛ نه به من. اگر به من مربوط بود...»

- «می توانم او را قانع کنم. برایش برنامه حزب و ایدئولوژی آنرا توجیه می کنم. پیشروی جهانی ما و فعالیتهای ما می تواند به آسانی روح ساده او را فریفته خود کند. آیا تا حال سعی کرده اید در این باره چیزی به او حالی کنید؟»

- «بله.»

- «نتیجه؟»

- «صفر. تو لاتزارو را نمی شناسی. مرد دیوانه ای است. قادر است حتی خرقه کشیهای «لیما» را هم از هم بدرد.»

- «به او پیشنهاد کرده اید شهردار بشود. چه جوابی داده؟»

- «زد زیر خنده. می گوید فقط سبزیکاری بلد است.»

- «ارزش این شیور لعنتی چیست؟ مبلغی به او پیشنهاد کرده اید؟»

- «می گوید پول به دردش نمی خورد.»

- «پس درست و حسابی احمق است. حتی مورد استفاده پول را هم بلد نیست؟»

- «چرا بلد است. ولی تنها چند روز پیش، پول مورد لزومش پول

خردی بود برای خرید توتون.»

- «حالا دیگر سیگار هم نمی کشد؟»

- «چرا، ولی قیمتش را با پیازهای محصول باغچه اش می پردازد.»
اسکار خنده سرداد. تمام فلزهای دندان عاریه اش نمایان شد. گفت:
«قبل از اینکه از اینجا بروم، مایلم لاتزارو را ملاقات کنم. هر طور شده
باید او را ببینم.»

آلفردو غرغر کنان گفت: «چندان ساده نیست.»

اسکار گفت: «من هم نگفتم کارهای آسان را ترجیح می دهم. به هر حال
خطر اصلی، مارتینو است.»

۵

اهالی سان آندره آ از «ورود شخص مرموزی از رم» با خبر شده بودند. با
ظاهر شدن اسکار در کنار عضو سابق انجمن شهرداری، پیر زنها و بچه ها به
پشت پنجره ها و درهای منازلشان هجوم می بردند. بعضی از زنها دستا نشان
هنوز از خمیر نان سفید بود.

آلفردو گفت: «خوش شانس بودیم. ماسیمیلیانو دارد می آید.»

چوپان پیر، قدیمی ترین و وفادارترین دوست لاتزارو بود. قد بلند
بود و گونه های برجسته ای داشت. در حالیکه به چوبدستی بلندی تکیه
می کرد، آهسته به سوی آنها پیش می آمد. سگ سفید بزرگی که گوشه اش
را بریده بودند آهسته در کنار او می دوید.

بهره خود ادامه داد و به آلفردو گفت: «وقت ندارم با شما صحبت
کنم.»

آلفردو دنبالش دوید و پرسید: «کجا می روی؟»

- «می روم شراب بنوشم، تشنه ام.»

آن دو به دنبال او وارد کوچه ای شدند. خانه های دو طرف کوچه
بعضی در اثر زلزله و بعضی در جنگ ویران شده بود. پشت سر او و سگ،
از در کوچکی داخل شدند. اتاق بزرگ با نور زردی روشن بود. چند جوان
نزدیک پنجره نشسته بودند و سرشان به ورق بازی گرم بود. با هم بحث
می کردند و روی میز مشت می کوفتند. در یک گوشه، کارگری با نی از بطری

لیموناد می نوشید. پشت پیشخوان کسی دیده نمی شد.

ماسیمیلیانو فریاد زد: «کارملا!»

از زیر زمین، که درش به کف اتاق بازمی شد، دخترکی که لباس سیاهی به تن داشت بیرون آمد. بطری شرابی در دست داشت. آلفردو لیوانها را پر کرد. شراب خنک و تقریباً سرد بود. سگ پوزه اش را به دو ناشناس نزدیک کرده بود و آنها را بو می کشید. چشمان قرمزی داشت، موهایش ژولیده بود و درهم گره خورده بود. با دیدن آلفردو دندانهایش را نشان داد و خرخر کرد.

آلفردو خود را کنار کشید. پرسید: «گاز می گیرد؟»

چوپان جواب داد: «معلوم است. شاید هم هار باشد.»

- «پس چرا دنبال خودت راهش انداخته ای؟»

- «چون می دانستم که شما دو نفر را خواهم دید.»

چوپان لیوان شرابش را لاجرعه سر کشید. اسکار زیر چشمی نگاهش می کرد. مرد، حالت وحشیانه یک بدوی را داشت. پیراهنی نیلی رنگ، کهنه و رنگ و رو رفته پوشیده بود و شلوارش از پوست گوسفند بود.

چوپان گفت: «راستش را بخواهید، من از بوی شماها اصلاً خوشم

نمی آید.»

چنین برمی آمد که اسکار از این موضوع تفریح می کند. از او پرسید:

«به ما اطمینان نمی کنی؟»

ماسیمیلیانو گفت: «درست فهمیدید. چرا در خانه خودتان نماندید؟»

احتمالاً در يك جایی، يك خانه ای دارید.»

اسکار لبخند زنان گفت: «می خواهیم با تو و لاتزارو دوست بشویم.

هم به صرفه ما است، هم به صرفه شما. باور کن به صرفه مردم فقیر اینجا هم

هست. شما احتیاج دارید که در شهر دوستان معتبری داشته باشید. به تنهایی

هرگز نمی توانید از عهده خانواده تاروکی بر بیایید.»

ماسیمیلیانو پیشنهاد کرد: «اگر مایلید در این باره صحبت کنید، بهتر

است کسی را بفرستیم مارتینو را خبر کند.»

اسکار با نگاه از آلفردو پرسید: «روکو آنها را خبر کرده؟»
 آلفردو، دوستانه بازوی پیر مرد را گرفت و گفت: «ترجیح می‌دهیم
 با خود تو صحبت کنیم. بعداً ما را به نزد لاتزارو ببر.»
 ماسیمیلیانو گفت: «نمی‌توانید بفهمید.»
 آلفردو برایش شراب ریخت و گفت: «تو به ما بفهمان. برای همین
 پیش تو هستیم. ما به تو اطمینان کامل داریم.»
 ماسیمیلیانو با بیحوصلگی تکرار کرد: «ممکن نیست لاتزارو را درك
 کنید.»

آلفردو گفت: «اخلاق او را برایمان کمی شرح بده. بعداً ما را
 به نزد او ببر.»

چنین بر می‌آمد که ماسیمیلیانو دو دل است. به آنها اطمینان نمی‌کرد.
 متوجه شد که چشمان اسکار از پشت عینک ذره بینی بطور عجیبی به او خیره
 شده. از جیش يك شاخ بز! بیرون آورد و به او گفت: «می‌بینی که محافظ
 خوبی دارم، نمی‌توانی بلایی سرم بیاوری.»
 اسکار وانمود کرد که منظور او را نمی‌فهمد. از او پرسید: «این فکر
 از کجا به سرلاتزارو افتاد؟ از چه کسی دستور گرفته بود؟»
 ماسیمیلیانو گفت: «از پروردگسار متعال. لاقلاً خودش چنین معتقد
 است.»

— «یعنی می‌خواهی بگویی خداوند، خودش با ریش بلند طلایی و هاله
 نورانی دور سرش بر او ظاهر شد؟»
 ماسیمیلیانو گفت: «دختر بچه خون آلودی را که به قتل رسیده بود،
 برایش فرستاد. باید خودش داستان را برایتان تعریف کند. ولی او با مردانی
 مثل شما، با مردان شهری، به این آسانی صحبت نمی‌کند. برای درك کردن
 روحیه و اخلاق او باید اول آن داستان را بشنوید.»

لیوان شراب را خالی کرد و پس از آنکه دهانش را با پشت دست پاک
 کرد، ادامه داد: «سالی که من و لاتزارو از خدمت سربازی برگشتیم، هشت
 ماه در دهات این دره يك قطره باران نیارید. چه مراسمی که در کلیسا به جا

نیاوردند! حتی بنا بر عادات و رسوم قدیمی، طناب به گردن و پای برهنه به زیارت رفتیم ولی باران نیامد. عاقبت یکباره سیل آمد. محصول کمی را هم که خشکسالی نسوزانده بود، سیل با خود برد. در این دره نه برای مردم و نه برای حیوانات آذوقه‌ای باقی نمانده بود. در نتیجه، هر کس توانست از اینجا فرار کرد. بیش از نیمی از اهالی سان آندره‌آ، سان لوکا، و فورناچه، در آن سال به برزیل و آرژانتین مهاجرت کردند. بدبختی و فقر به درجه‌ای رسیده بود که حتی گرگها هم این حوالی را ترك کردند. در آن زمان بود که لانزارو تصمیم گرفت پاسیان بشود. وقتی حالا فکرش را می‌کنم به نظر افسانه می‌آید. ولی در آن موقع کسی از این حرکت او تعجبی نکرد. جوان بود. يك جوان کارگر و خوش رفتار. تقاضایش پذیرفته شد. لباس نظامی را بار دیگر به تن کرد. تفنگی به دستش دادند و به رومانیه روانه‌اش کردند. یادم نیست چه سالی بود. حافظه‌ام چندان قوی نیست. تنها حس قوی در من، گرسنگی است. سرنوشت این بود که درست در همان زمان، گرسنگی و فقر به رومانیه هم برسد. ولی اهالی فقیر و بیچاره آنجا، صبر و تحمل ما را نداشتند.»

اسکار گفت: «صبر و تحمل هرگز شکم را سیر نمی‌کند.»

ماسیمیلیانو گفت: «ناامیدی هم همینطور. برای سیر کردن شکم، آش لازم است. لانزارو وقتی بدهه برگشت بر ایمان تعریف کرد که در رومانیه، کارگران متفق القول اعلام کردند که بیش از آن حاضر نیستند با شکم گرسنه کار کنند. مزرعه‌ها را ترك کردند. دیگر کسی علقها را نمی‌کند. محصول را جمع نمی‌کردند. در اصطبلها را بستند. کسی به گاوها نمی‌رسید و شیرشان را نمی‌دوشید. حیوانهای زبان بسته از درد ناله می‌کردند؛ بیشترشان مردند. در آن مزارع هرگز چنین وضعی پیش نیامده بود. و لانزارو بیچاره درست در همان منطقه شغل پاسیانی را به عهده گرفته بود. تفنگ به دست، هرچا به او دستور می‌دادند، اینطرف و آنطرف می‌دوید. زندگی پاسیانی در اینجا قانونی ندارد. شورش تمامی نداشت. ملاکها حاضر به تسلیم نبودند. کارگران در میدانها و خیابانها جمع می‌شدند و ملاکها را تهدید می‌کردند و گاه به گاه

زدو خوردی با پلیس در می گرفت. یک روز، پس از یک زدو خورد، لاتزارو متوجه دختر بچه‌ای شد که خون آلود در پیاده رو افتاده بود. زیر دست و پا رفته بود. البته بهتر بود بقیه داستان را خودش برایتان تعریف کند ولی او با مردان شهری حرف نمی‌زند. خوب، افسر مافوقش به لاتزارو دستور می‌دهد که دخترک را به بیمارستان برساند. لاتزارو دخترک را بغل می‌کند و دیوانه‌وار می‌دود از دختر بچه، مثل بره‌ای که سرش را بریده باشند، خون می‌رفت. سینه و بازوهای لاتزارو با آن خون معصوم و گرم خیس شده بود و تمام وجودش می‌لرزید. بچه به خود می‌پیچید و می‌نالید و پدرش را صدا می‌کرد. در آن لحظات مرگ و زندگی، به خیال اینکه لاتزارو پدرش است خودش را به گردن او آویخته بود. لاتزارو سعی می‌کرد به نحوی بچه را آرام کند، به خداوند، به مریم، به عیسی دعای می‌کرد. التماس می‌کرد. حاضر بود برای نجات آن بچه جان خودش را فدا کند. ولی دعاها بی‌فایده بود. دخترک در آغوش او مرد.

«لاتزارو تصمیم گرفت برای همیشه از خدمت نظام بیرون برود. بازوانش مدت‌ها همانطور مانده بود و از هم باز نمی‌شد. عضلات دستهایش منقبض مانده بود. دیگر قادر نبود تفنگ دست بگیرد. نمی‌توانست به افسرها سلام بدهد. در نتیجه، او را به دهکده پس فرستادند. برگشت سرسبزیکاری خودش. وقتی دیدمش، آنقدر عوض شده بود که نمی‌شد شناختش. کم‌کم با کار کردن در زمینش، عضلاتش به کار افتاد؛ گرچه هنوز هم بعضی اوقات سنگینی آن دختر بچه را در بغل خود حس می‌کند. پدر دختر هم بخاطر جریان جنگل زندانی شد و در زندان مرد.»

ماسیمیلیانو ساکت شد و با نفرت آن دورا نگریست. فریاد زد: «خیال می‌کنید منظورم از تعریف این داستان چه بود؟ برای اینکه شما بی شرفها تفریح کنید؟»

جوانهایی که سرگرم ورق بازی بودند، و کارگری که داشت لیموناد می‌نوشید، به طرف او برگشتند. سگ پارس کرد.

اسکار آرام گفت: «ما تفریح نمی‌کنیم.»

ماسیمیلیانو فریاد کشید: «بیشرفها، شما دشمن ملت هستید.»

اسکار گفت: «اشتباه می‌کنی.»

ماسیمیلیانو گفت: «شما از سرنوشت کسانی که بخاطر عدالت می‌جنگند چه می‌دانید؟ از وضع کسانی که سالهای سال در زندان به‌سر می‌برند چه اطلاعی دارید؟»

اسکار گفت: «من هم زندانی شده‌ام.»

ماسیمیلیانو پرسید: «در کجا؟»

— «در چیویتا وکیا، ولترا، پروچیدا.»

ماسیمیلیانو لیوانش را سرکشید و مدتی سکوت کرد. سپس گفت: «لاتزارو مثل دیگران کار می‌کند، از نوشیدن و غذا خوردن لذت می‌برد. ولی با دیدن بعضی چیزها، هر چند هم به‌او مربوط نباشد، یکباره دیوانه می‌شود. آنوقت کسی قادر نیست جلوش را بگیرد. احتیاط را از دست می‌دهد. برایم تعریف کرده که در چنین مواقعی است که روی سینه‌اش، روی بازوهایش، و روی تمام وجودش گرمی خون معصوم آن دختر بیچه را حس می‌کند. می‌گوید بلااراده چنین حس می‌کند و تقصیر خودش نیست.»

آلفردو با دیدن اسکار که محزون شده بود، سخت تعجب کرد.

ماسیمیلیانو لیوانش را سرکشید و گفت: «این را برایتان تعریف کردم تا به‌شما اخطار کرده باشم. به‌صلاحتان است که به‌خانه خودتان برگردید، به‌رحال حتماً در یکجایی خانه‌ای دارید.»

دختر سیاهپوش باردیگر با بطری شراب ظاهر شد. آلفردو برای همه شراب ریخت. اسکار مشتی روی میز کوبید و گفت: «ما طرفدار لاتزارو هستیم. باور کن.»

صدایش از شدت هیجان می‌لرزید. پس از مکثی ادامه داد: «اگر او حاضر شود همین امشب با شیپورش اهالی‌ده را دور هم جمع کند آنوقت در حضور همه می‌گوییم که چرا طرفدار او هستیم.»

ماسیمیلیانو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «معلوم می‌شود هیچ نفهمیده‌ای. چه کسی به‌تو گفته که شیپور لاتزارو برای خبر کردن اهالی است؟»

اسکار با تعجب پرسید: «پس به‌چه درد می‌خوردم؟»

ماسیمیلیانو گفت: «لاتزارو نه شیپورچی است و نه مأمور ناقوس کلیسا. او یک دهقان است. قطعه زمینی دارد که در آن سبزیکاری می کند. سرش به کار خودش گرم است، همین. من هم چوپان هستم. سرشیر و پنیر درست می کنم. بیشتر وقتم در کوهستان می گذرد. سرم به کار خودم گرم است. اگر یک تکه از پنیری را که من درست می کنم با بادامهای باغچه لاتزارو بخورید، لبهایتان را می لیسید.»

اسکار با اصرار پرسید: «پس مورد استفاده آن شیپور چیست؟»
 ماسیمیلیانو که کاسه صبرش لبریز شده بود فریاد زد: «شیپور مال موقعی است که کارد به استخوان رسیده باشد. مال موقعی که نفرت همه را گرفته و باز هم سکوت می کنند. آنوقت با شنیدن صدای شیپور می فهمند که باید دورهم جمع شوند و به هم قوت قلب بدهند.»
 آلفردو گفت: «یک زمانی ماجرای جنگل وجود داشت ولی حالا که جنگل سوخته.»

ماسیمیلیانو پرسید: «خیال می کنی دوران تجاوز گذشته؟»
 اسکار به آلفردو علامت داد تا سکوت کند و گفت: «حزب عیبی در اینگونه چیزها نمی بیند خشم و غضب و عصیان که مشکلات فقر و بدبختی را حل نمی کند.»
 ماسیمیلیانو چشمکی زد و آهسته گفت: «حالا فهمیدم، پس شما هم آمده اید صابون بفروشید.»
 اسکار پرسید: «کدام صابون؟»

— «از آن صابونهای جادویی برای از بین بردن میخچه های دست. ولی بدبختانه قبل از شما یک نفر دیگر هم آمده صابون بود بفروشد. حيله اش کارگر نشد. آن همکار شما، صبح یکشنبه روزی با یک چمدان سنگین و یک گرامافون وارد شد. همینکه مردم از کلیسا بیرون آمدند، او شروع کرد به چرخاندن دسته آن ماشین سخنگو. و همانطور که عده ای با کنجکاو به او نزدیک شدند در چمدان را باز کرد و شروع کرد به موعظه خوانی. چه خوب موعظه می خواند! می گفت: «با مصرف این صابون، جادویی حتی فاحش ترین تفاوت بین ثروتمندان و فقرا از بین می رود. دستهای دخترهای دهاتی مثل دستهای شاهزاده خانمها نرم و سفید خواهد شد. دستان پینه بسته دهاتیها

مثل دستهای کشیشها، ظریف خواهد شد.»

ماسیمیلیانو لیوانش را سرکشید. سگش را با نگاه صدا کرد. سپس چوبدستش را برداشت و رفت.

۶

پس از آنکه روکو حزب را ترك کرد، استلا تصمیم گرفت در حزب بماند. از هرگونه جر و بحث در این مورد پرهیز کرد و حتی در وعده ملاقاتی که با او داشت حاضر نشد. این جدایی برای استلا مثل يك فاجعه، ناگهانی اتفاق افتاده بود. شاید حتی برای خود روکو هم ناگهانی بود؛ گرچه ماههای اخیر را به چیز دیگری فکر نکرده بود. اغلب در طول آن ماهها با استلا در این باره صحبت می کرد. علاقه داشت تکرار کند: «حزب موقعی عالی بود که سری بود. آن موقع اعضایش را يك عده از محکومین تشکیل می دادند. اما حالا ما هم به نوبه خود داریم عده ای را محکوم می کنیم.»

استلا جواب داده بود: «تو تصور می کردی این امر اجتناب پذیر بود؟» با تجربه گی استلا همیشه او را خلع سلاح می کرد. روکو با لاتزارو و مارتینو نیز درباره تصمیمش مشورت کرده بود. آیا او حق داشت خطرات زندگی خود را بر آن دختر نیز تحمیل کند؟ در غیر این صورت چگونه می توانستند زندگی مشترکی تشکیل دهند؟

روکو، ضمن صحبت، اشاره به داستانی کرده بود که شاید در آن بحران روحی می توانست جهت اتخاذ تصمیمی به او کمک کند.

روکو در مراجعت از مسکو، در توقف سه روزه اش در ورشو، بر حسب تصادف به يك دختر لهستانی برخورد کرده بود که حدود ۱۵ سال قبل در تورینو با او آشنا شده بود. به یهودیها اجازه تحصیل در لهستان داده نمی شد و از همین رو، دختر در سال ۱۹۳۵ به ایتالیا رفته بود. دختر ریز و زنده دلی بود و از آنجا که خیلی زود آشنا بود بزودی در بین محصلین دانشکده طب که در آن نامنوبسی کرده بود، و حتی بیرون از دانشکده، دوستان و آشنایان زیادی پیدا کرد. هوش خارق العاده ای نداشت ولی صحبت کردن با او جالب بود. به بیشتر کشورهای اروپایی سفر کرده بود و بخصوص به ادبیات علاقه زیادی داشت. کتابهایی خوانده بود که در آن دوره در ایتالیا ممنوع بودند.

روکو در انجمن سری گروهی از کارگران کارخانه فیات با او آشنا شد و از همان لحظه اول شیفته او گردید. دختر، پیش از آمدن به ایتالیا، عضو حزب شده بود. وقتی تورینو را ترك می‌کرد، محرمانه به روکو گفت که او را از مسکو خواسته‌اند تا در يك مؤسسه مطبوعاتی مشغول کار شود. از اینکه دانشکده طب را ترك می‌کرد متأسف نبود. اگر حزب به او دستوز می‌داد که پیش ماهیگیران نروژی و یا کارگران شهر بارسلون هم برود، با رضایت قبول می‌کرد و می‌رفت. روکو دیگر هیچ خبری از او نداشت. تقریباً او را فراموش کرده بود. و بدون شك، شبی که در ورشو، دخترك در اتاق هتل او، در پرایش ظاهر شد، به او فكر نمی‌کرد. سعی کرد او را بشناسد. دخترك اسكلت شده بود. تعریف کرد که اسمش را در روزنامه خوانده و شبانه از دهکده‌ای که در آن محبوس بوده با مدارك جعلی به نزد او آمده. نفس روکو بند آمده بود.

- «محبوس؟ چرا؟ به چه دلیل؟»

محکومیت دخترك از روسیه شروع شده بود و تا لهستان کشیده بود. حرفهایش برای روکو چندان هم تازگی نداشت. کلمات يك محکوم نبود. درد دل يك دوست بود. پس از آن ملاقات، عقیده روکو نسبت به حزب بکلی عوض شد. حس می‌کرد که ماندن در حزبی که قادر به انجام چنین اعمال وحشتناکی است، ممکن نیست. از طرفی هم سالها برای آن حزب زحمت کشیده بود. دوستانش هنوز عضو آن حزب بودند. ترك کردن حزب چندان آسان نبود.

استلا از او می‌پرسید: «چرا غمگینی؟ چه چیز باعث نگرانی توشده؟»

چرا با من حرفی نمی‌زنی؟»

روکو می‌گفت: «مطمئن نیستم حرفهایم را درك کنی. مرا ببخش

عزیزم، ولی می‌ترسم حرفهایم را نفهمی.»

استلا می‌گفت: «اگر به خودت زحمت این را بدهی که دردت را برایم

بیان کنی، سعی می‌کنم بفهمم. چرا به من ایمان نداری؟»

روکو می‌گفت: «به آن دختر فكر می‌کنم. قسادر نیستم سرنوشتش را

از خاطر ببرم.»

استلا می‌گفت: «ما باید در ایجاد يك دنیای جدید بکوشیم، دنیایی که

در آن فجایعی از قبیل کورمه‌های آدم سوزی هیتلر وجود نداشته باشد.»
 روکو می‌گفت: «بدبختی در این است که آن فجایع دوست دارند در
 همین جهان جدید اتفاق بیفتند.»

استلا تصدیق می‌کرد: «حق با تو است. وحشتناک است. ولی در ایتالیا
 هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد.»

— «مطمئن؟ آیا تا این حد به این حزب معتقد و مؤمنی؟»
 — «به تو مؤمنم. به مردانی مثل تو معتقدم، به کسانی که حقیقت و
 عدالت را بیش از زندگی دوست دارند و تعدادشان هم چندان کم نیست.»
 روکو گفت: «باید در بحثی که دربارهٔ وضع آن دختر با هیئت مدیرهٔ
 حزب می‌کردم حضور می‌داشتی. عده‌ای از ما حالا چنین عقیده دارند که
 انقلاب یعنی اینکه ما نیز به نوبهٔ خود مردم را آزار دهیم.»
 استلا گفت: «هیچکس نمی‌تواند وادارت کند که به شخص دیگری
 تبدیل بشوی.»

— «درست است. کسی نمی‌تواند وادارم کند. ولی باید ثابت کنم که
 نمی‌توانند عوضم کنند. چطور؟»

دخترک دلیل و برهان او را نمی‌فهمید. رنج می‌برد. روکو متوجه
 حال او شده بود. همین موضوع وضع او را بغرنج‌تر می‌کرد. اتخاذ تصمیم
 را به تعویق می‌انداخت. در حزب ماند. ولی از هرگونه فعالیت دوری کرد.
 دیگر سخنرانی نکرد. برای روزنامهٔ حزب مقاله ننوشت. غمگین و ساکت
 شد. استلا بیهوده می‌کوشید تا بلکه روحیهٔ او را به نحوی تقویت کند.
 می‌گفت: «سالها است در حزب هستی. می‌خواهی عاقبت به این نتیجه
 برسی که تمام عمرت اشتباه کرده‌ای؟»

استلا آنچه را که هر روز در حزب می‌شنید برای او تکرار می‌کرد.
 می‌گفت: «حزب یعنی تاریخ. تو خودت هم این را همیشه می‌گفتی. خارج
 از حزب، همه چیز بوج است. تاریخ هم بدبختانه از يك سری واقعه ورنج
 و بدبختی تشکیل شده.»

روکو بر ضد گفته‌های او حرفی نمی‌زد. نمی‌خواست قلب او را
 جریحه‌دار کند. از اینکه استلا بدون او این چنین مستقل است راضی بود.
 ولی حس می‌کرد که راحتی خیال خودش بستگی به چند فرمول ناچیز ندارد.

استلا حس می‌کرد که شاید دلایل دیگری نیز هست که روکو مایل نیست در باره‌اش حرفی بزند. و از این فکر غم‌خوار دو چندان می‌شد. گوشه‌گیری عمدی نیز عذاب دیگری بود. شبی، در بالکن کوچک آپارتمان خود که مشرف به میدان بود نشسته بودند و صفا می‌کردند. در حومه، به افتخار قشون روس جشنی بر پا بود و مثل همیشه تمام رقبا با خانواده‌هایشان در آن شرکت می‌کردند. موسیقی نواخته می‌شد. در هوای آزاد می‌رقصیدند. روکو بهانه‌ای آورده بود تا در این جشن شرکت نکند. بالکن خانه، به میدان کم نور و تقریباً متروکی باز می‌شد. از ساختمانهایی که در اثر بمباران ویران شده بودند، فقط کلیسا بار دیگر ساخته شده بود. کافه استالینگراد (کافه برلن سابق) هنوز سرپا بود. چند مشتری در هوای آزاد پشت میزها نشسته بودند.

در طول شب، روکو حتی يك کلمه هم حرف نزده بود. عاقبت استلا صبرش لبریز شد و گفت: «عزیزم، آیا فکر نمی‌کنی که رابطه ما نمی‌تواند فقط منحصر به هم‌خوابگی بشود؟ اگر فقط موضوع رختخواب در میان است می‌توانی بهتر از من را پیدا کنی. حوصله‌ات از من سر رفته؟ می‌خواهی از هم جدا شویم؟»

— «مرا ببخش. به بهران عجیبی دچار شده‌ام. به نظر من می‌رسد هر تصمیمی بگیرم اشتباه است.»

استلا گفت: «چرا می‌خواهی از حزب بیرون بیایی؟ اگر مادر آدم اشتباهی بکند نمی‌توان صرفاً بخاطر اشتباهش او را بیرون انداخت. حزب هم مادر ما است.»

سپس هر دو سکوت کردند. استلا امیدوار بود که بهران روکو با گذشت زمان، پایان پذیرد. شبی دیگر، در دهکده سان آندره آ متوجه شد که روکو با لاتزارو صحبت می‌کند و این خود می‌رساند که بهران روحش ادامه دارد. روی نیمکتی، کنار باغچه لاتزارو نشسته بودند. استلا عاشق رفتار و اخلاق ساده لاتزارو بود. خورشید غروب می‌کرد و هوا خنک و دلپذیر بود. روی باغچه را نور، مانند یک حریر طلایی پوشانده بود. از هوا، بوی شیرین عسل می‌آمد. لاتزارو برای میهمانان خود نان و پنیر و باقالا آورده بود. ولی شادمانی آنها چندان طول نکشید.

روكو ناگهان بى مقدمه گفت: «كم كم حس مى كنم كه دارم صبر و تحمل را از دست مى دهم. به بن بست رسیده ام. نه مى توانم پيش بروم و نه مى خواهم به عقب برگردم.»

لاتزارو گفت: «نباید صبر خودت را از دست بدهی. خواهی دید كه بدون آنكه مجبور شوی، به عقب برمی گردی و از این كوچه بن بست خارج مى شوی.»

روكو پرسید: «چطور چنین چیزی امكان دارد؟»
لاتزارو گفت: «روزی، در این كوچه دیواری باز مى شود و شكافى پدید مى آید.»

روكو پرسید: «چطور؟ شاید برای باز كردن این شكاف باید سرم را به دیوار بكویم؟»

لاتزارو گفت: «نه، لزومی ندارد سرت را به دیوار بكویی، كافی است صبر و تحمل داشته باشی.»

روكو گفت: «طاقت ندارم بیش از این در این كوچه بن بست، رو به دیوار بمانم، به عقب هم نمی خواهم برگردم.»

لاتزارو گفت: «به هزاران طریق مى توانی از این بن بست خارج شوی. ممكن است شبی، وقتی مى خوابی، دیوار محكم و خاكستری همچنان عبور ناپذیر سر جایش باقی بماند و صبح كه از خواب بیدار شدى، خودت را در طرف دیگر دیوار ببینی؛ یا شاید متوجه شوی كه حفره ای در دیوار ایجاد شده كه از راه آن مى توانی از كوچه بن بست بیرون بیایی و قدم به هوای آزاد بگذاری.»

روكو پرسید: «ولى چنین چیزی امكان ندارد. دیوار كه خود به خود از جایش تكان نمی خورد.»

لاتزارو گفت: «به نظر من چگونگی چندان مهم نیست. لزومی ندارد به آن نامی بدهیم. نه؟»

استلا امیدوار بود كه شاید با آمدن اسكار بتوان راه حلی پیدا كرد. برای او مخفیانه نامه ای نوشته بود: «اگر روكو خودش مایل نیست، چه لزومی دارد عهده دار شغلی از قبیل رهبر یا مبلغ سیاسی باقی بماند؟ حزب مانند مادری است با يك خانه وسیع. برای تمام فرزندان، بر حسب سن و

سلامتی‌شان، در گوشه‌ای از این خانه جایی هست.»

ملاقات آنها، بدبختانه، نتیجه مطلوب را نبخشید. به نظر استلا، اسکار اشتباه کرده بود که قضیه مارتینو را، بدون اینکه حتی او را بشناسد، پیش کشیده بود. دستمالی کردن دوستان مردی مانند روکو چندان آسان نبود. از این گذشته، اگر اسکار شخصاً با مارتینو آشنا می‌شد بدون شک از او خوشش می‌آمد. با همه این احوال، با تمام نگرانی و اضطراب چند ماه گذشته، عاقبت روکو از حزب بیرون آمده بود. این برای استلا، مثل يك فاجعه، ناگهانی بود.

روز قبل از ورود اسکار، روکو از استلا پرسیده بود: «اگر من از حزب بیرون بیایم تو خیلی ناراحت می‌شوی؟»

استلا بدون تردید جواب داده بود: «البته عزیزم، فوق العاده متأسف

می‌شوم.»

- «چرا؟»

- «بخاطر تمام دلایلی که بارها خودتو براریم شرح داده‌ای. حزب، از دون آلفردو اسپوزیتو تشکیل نشده. حزب، یعنی سیاهپوستان سنگال، یعنی برنجکاران ساحل رود زرد.»

- «و بعد؟ آیا دلایل دیگری نیز داری؟»

- «عزیزم، تو در این حزب بزرگ شده‌ای. جوانی خودت را فدایش کرده‌ای، فقط در آنجا است که می‌توانی واقعاً احساس خوشبختی کنی.»
روکو پس از سکوتی طولانی گفت: «اگر در گذشته این حرفها را می‌زدی، حق با تو بود، ولی حزب امروز دیگر آن حزب سابق نیست. حزب از عده‌ای مرد جوان، شجاع و آزادیخواه تشکیل شده بود ولی اکنون تبدیل به يك سازمان نظامی شده. حتی در جوانی هم که تا آن حد نفرت‌انگیز نیست، به هر حال حالت يك اداره را دارد. تو تصور می‌کنی ناراضیتی من به خاطر دلایلی عامی و احمقانه است؟»

استلا جواب داد: «نه، چنین فکری نمی‌کنم. ولی با تمام این حرفها، به نظر من، آنچه در تو مردانه و مثبت است کاملاً با حزب تطبیق می‌کند، مثلاً وقتی فعالیت می‌کردی، مبارزه می‌کردی، در نظرم مرد خوشبختی بودی. گاهی، وقتی به آخرین اعتصاب بناها فکر می‌کنم، یادم می‌آید که چگونه

بدون اینکه ذره‌ای احساس خستگی کنی از صبح تا شب به اینطرف و آنطرف می‌رفتی. هرگز تو را چنین راضی و خوشبخت ندیده بودم. خودت را با محیط وفق می‌دادی. درست مثل ماهی در آب.»

روکو گفت: «مطمئن باش که از آب صرف‌نظر نمی‌کنم.»

استلا از او پرسید: «اگر حزب را ترك کنی تصور نمی‌کنی به يك مرد ناامید و غمگین تبدیل شوی؟ خودت برایم گفتی که بدبینی را از پدرت به ارث برده‌ای. نه؟»

— «نه، چنین نخواهد شد.»

— «عزیزم، در این باره خوب فکر کن، شاید بالاخره حق را به من بدهی.

در این چند ماهه به موضوع دیگری جز این فکر نکرده‌ام. به هر حال بهتر است بدانی که می‌توانی هر وقت بخواهی مرا ترك کنی ولی من با اراده خودم هرگز تو را ترك نخواهم کرد. باور می‌کنی؟»

استلا، تا آنجا که قدرت داشت مبارزه کرده بود.

۷

در آن زمان در سان آندره زندگی می‌کردند، در قسمت مرتفع دهکده، يك خانه قدیمی و متروك اجاره کرده بودند. پله‌های جلو در خرد و از هم پاشیده بود. نور و هوا از پنجره کوچکی داخل خانه می‌شد. اثاثه را ماسیمیلیانو به آنها قرض داده بود: يك تختخواب فلزی با تشك برگ ذرت و يك صندلی. شمایل مریم لورتو به خاطر «حفظ آرامش زندگی زناشویی» به دیوار کنار تخت، آویخته بود و در بالای آن يك شاخه زیتون مقدس به چشم می‌خورد. گوشه‌های طاق چند عنكبوت در تارهای بزرگشان دیده می‌شدند. روکو به آنها احترام می‌گذاشت. می‌گفت: «انتقام ما را از مگسها می‌گیرند.» خاصیت عمده خانه، چشمه‌ای بود که در چند قدمی آنها، در خیابان جاری بود. هر روز صبح، چند بچه، به نوبت آیینه را نگاه می‌داشتند تا روکو ریش بتراشد.

شب قبل از ورود اسکار، پس از آن گفتگو، روکو از خانه خارج شده بود و بی‌خبر از استلا، برنگشته بود. استلا جلو در خانه به انتظار او نشسته بود. روکو بعداً تعریف کرد که در خیابان به مارتینو برخورد کرده

بود و با هم رفته بودند «بوچه» بازی کنند. مارتینو تمام روز را در جاده، به سنگ خرد کردن گذرانده بود. حالا، هرکاری به او پیشنهاد می‌کردند می‌پذیرفت. با وجودی که خسته بود ولی به بازی رفته بودند. محل بازی آنها، پشت شهرداری، در حیات یک رستوران بود. بعد از بازی، به ماسیمیلیانو برخوردند که با سگش از آنجا می‌گذشت. آنها را صدا کرده بود. از لحن اسرارآمیز صدایش چنین به نظر می‌رسید که اتفاقی رخ داده. به دنبال او از کوچه پشت کلیسا پایین رفته بودند، از روی پل چوبی گذشته بودند، و به غار ماسیمیلیانو رسیده بودند.

او گفت: «شما را برای این به اینجا کشاندم تا با هم آن بشکه شرابی را که در سال رفتن لاتزارو انداختم خالی کنیم.»
روکو پرسید: «خیلی عجله داری؟»

ماسیمیلیانو که قیافه‌اش به طوری غیر عادی، گرفته بود با سر پاسخ مثبت داد.

روکو گفت: «عجله‌ات بخاطر اینست که تشنه هستی یا می‌ترسی لاتزارو بار دیگر برود؟»

عاقبت ماسیمیلیانو گفت: «خواب بدی دیده‌ام.»
جلو غار نشستند و به خوردن شراب سرگرم شدند. ماسیمیلیانو گفت:
«خیال دارم گوسفندهایم را بفروشم.»

روکو پرسید: «می‌خواهی جانور دیگری نگاه داری؟»
- «می‌خواهم خانه و تخت و صندلی و هر چه دارم بفروشم.»
- «تو را چه می‌شود؟»

ماسیمیلیانو گفت: «شراب بخورید. در بشکه هنوز خیلی شراب هست. امشب هر طور شده باید بشکه را تمام کنیم.»
شراب را دست به دست گرداندند، شب روشن و خنکی بود. در انتهای دره، شنهای کف رودخانه به کلهکشان می‌ماند.

مارتینو گفت: «شاید چون تمام روز را در زیر آفتاب کار کرده‌ام، گیج شده‌ام. از حرفهای تو اصلاً چیزی نفهمیدم، گفתי چه خیالی داری؟»

ماسیمیلیانو گفت: «اگر قرار بشود باز لاتزارو اینجا را ترك كند، این مرتبه من هم با او خواهم رفت.»

مارتینو به شوخی گفت: «به صومعه؟»

ماسیمیلیانو گفت: «اگر من همراه او باشم، او احتیاجی نخواهد داشت که به صومعه‌ای پناهنده شود.»

روکو گفت: «با سن و سال تو؟ با سن و سالی که تو داری باز هم از این فکرها به سرت می‌زند؟»

ماسیمیلیانو اعتراض کنان گفت: «مگر تو خیال کردی من پیر هستم؟ چند روز پیش که کشیش اتفاقاً داشت دفتر غسل تعمید را ورق می‌زد فهمید که من هنوز هفتاد و پنج سالم تمام نشده. می‌گویند پدر بیوه‌ام درست در همین سن، مرتباً با زن یا دختر چوپانی رابطه جنسی داشته.»

مارتینو گفت: «ولی نه با زن و دختر يك زغال‌فروش.»

ماسیمیلیانو گفت: «گفتم که چوپان بوده. به هر حال حتماً شما هم متوجه شده‌اید که در این دهکده عده زیادی هستند که دماغشان عین دماغ من است.»

روکو تصدیق کرد: «درست است. دوتا سوراخ دماغ دارند.»

دیر وقت شب بود که بشکه شراب بالاخره تمام شد. لحن صدای ماسیمیلیانو غم‌انگیز بود. تمام شدن آن شراب، مثل تمام شدن شرابهای دیگر نبود. سعی کرد حرفی بزند، ولی کلماتش نامفهوم بود. در بازگشت، روکو پیشنهاد کرد که برای پرهیز از يك سقوط احتمالی در رودخانه، بهتر است مثل کوهنوردان آلپ، با طنابی به یکدیگر متصل شوند و آهسته از کناره کوه پیش بروند. ولی تشریح این کار برای ماسیمیلیانو کار چندان آسانی نبود. جر و بحث می‌کرد و جریان را نمی‌فهمید. عاقبت وقتی قانع شد که روکو به او حالی کرد یا باید همگی در رودخانه بیفتند یا هیچکس. تازه آنوقت، بعد از آنکه ماسیمیلیانو راضی شد، مجبور شدند از این نقشه منصرف شوند؛ طناب نداشتند.

روکو گفت: «به هر حال باید سعی کنیم به بهترین طریق به‌خانه

برگردیم.»

با وجود چند لغزش و چند تکان شدید روی پل چوبی، عاقبت به‌دهکده

رسیدند. خانه ماسیمیلیانو به میدان نزدیکتر بود. خانه روکو از خانه دیگران بالاتر بود. خانه مارتینو هم در همان کوچه بود. در نیمه‌های کوچه بودند که روکو یکمتر تپه مثل یک بچه خوشحال به مارتینو گفت: «نگاه کن، نگاه کن، شکاف در دیوار.»

مارتینو حرف او را نفهمید. کوچه، تنگ و تاریک، بعد از آخرین خانه، مانند راهی طولانی به طرف افق پرستاره کشیده شده بود. روکو با لحن غم‌انگیزی گفت: «حق با لاتزارو بود. دیگر در کوچه بین بست نیستم، در غیبت من یک نفر راهی باز کرده. آنجا را نگاه کن. حالا می‌توان پیش رفت.»

مارتینو به او گفت: «شب بخیر، امیدوارم پس از استراحت امشب، حالت جا بیاید.»

استلا، جلو در خانه سرش را به چار چوب تکیه داده بود و به خواب رفته بود. در کنارش، دو بشتاب آش دست نخورده دیده می‌شد. روکو بدون اینکه او را از خواب بیدار کند، کنارش روی زمین نشست و سر او را آهسته روی زانوان خود گذاشت. چند لحظه بعد، استلا آهسته چشمانش را گشود. نفس روکو می‌رساند که به خواب فرو رفته است. استلا تصور کرد او مدتها است برگشته. بدون شك خسته بود. او را بیدار نکرد. از جایش تکان نخورد و تا صبح او را نگاه کرد.

۸

جیب روکو با موتور خاموش از سرازیری پایین رفت، آهسته کرد، و متوقف شد. پشت بوته‌ای یک شکارچی تفنگش را برای شکار پرندهای بالا برده بود. مردی بالای درخت نارون شاخه‌ها را هرس می‌کرد. از میان شاخه‌ها چهره مارتینو پدیدار شد. نوک درخت نارون را نگاه کرد و فریاد زد: «چه خبر؟» مارتینو گفت: «بالداساره از فورناچه برگشته. از دختر خبری نیست. امشب که نزد لاتزارو می‌آیی؟» روکو گفت: «نمی‌دانم. بستگی دارد.»

جیب، با سرعت رعد به راه افتاد. بدون اینکه از سرعتش بکاهد از میسان دهکده گذشت و راه خود را به سان لوکا ادامه داد. دره، سراسر در

آفتاب بود.

در میان گرد و غباری که جیب پشت سر می گذاشت، زنه‌های سان-آندره آوحشت زده، یکدیگر را صدا می کردند و فریاد می کشیدند، و لعنت می فرستادند. يك هفته بود که روزی چندبار این دلهره پیش می آمد. شاید روکو دیوانه شده بود. پلیس هم جرأت نمی کرد دستگیرش کند.

روکو روی فرمان جیب خم شده بود و با سرعت به دور دست می رفت. هوا صاف و خنک بود. جاده اندک شیبی داشت. کوه در سمت راست واقع شده بود. در سمت چپ باغهای خسانواده تاروکی و در بعضی نقاط، انشعابات رودخانه دیده می شد. چوپانها به دنبال گوسفندهایشان می دویدند و فریادزنان آنها را به سوی چراگاههای آفتاب گرفته هدایت می کردند. سر يك پیچ کم مانده بود روکو صف بلندی از دختر بچه‌های یتیمخانه را که همراه راهبه‌ها به گردش آمده بودند، زیر بگیرد. ماشین را نگاه داشت. پیاده شد و به سوی دختر بچه‌ها رفت. به نظرش رسیده بود که در بین آنها، بین دخترهای بزرگتر، چهره‌ی محبوبه‌اش، چشمهایش را دیده بود. يك يك، به تمام آنها نگاه کرد. از راهبه‌ها پرس و جویبی کرد، و بعد از آنها معذرت خواست؛ ناامید به جیب برگشت و بار دیگر به سرعت به راه افتاد. در نزدیکی دهکده سان لوکا، چند کارگر بیل و کلنگ به دست ایستاده بودند و بهسویش دست تکان می دادند و فریاد می کشیدند. شب گذشته روکو اجاق قیرسازی آنها را سرنگون ساخته بود و یکی از آنها را زخمی کرده بود. بدون اینکه توجهی به آنها بکند از جلویشان رد شد. کارگرها به سرعت خود را عقب کشیدند، تا زیر جیب نروند. خورشید هنوز در آسمان بالا نیامده بود که روکو وارد کازاله شد. جو دیتا جاو «قهوه‌خانه» ایستاده بود. طناب گردن بزی را به دستگیره در بسته بود و مشغول دوشیدنش بود. چند کامیون کارخانه ماکارونی سازی جلو پمپ بنزین صف کشیده بودند. روکو حاضر نبود در صف بایستد. جیبش را به جلو کامیونها راند و گفت: «عجله دارم.»

یکی از رانندگان کامیون به زورگویی او اعتراض کرد و دوستانش را صدا زد. ولی جو دیتا سر رسید و فریاد زد: «آقای مهندس اهل اینجا است. هر کار بخواهد انجام می دهد.»

جیب، از گل خشکیده چند هفته گذشته پوشیده شده بود. همانطور

که مشغول شستن آن شدند جو دیتا به روکو اشاره کرد تا به دنبال او برود. پیرزن از همیشه کثیف تر بود و گیسواتش از همیشه ژولیده تر بود. موقع راه رفتن، کفش راحتیهای لاستیکی اش را روی زمین می کشید، گر چه تازه صبح بود ولی خسته و کوفته به نظر می رسید. از روکو پرسید: «به چه نگاه می کنی؟ بیا.»

روکو پرسید: «خبر تازه ای دارید؟ زاکاریا اقدامی کرده؟»

خمیازه ای کشید. شلوار کوتاه به پا داشت و آستینهای پیراهنش را بالا زده بود. آستین پیراهنش پاره بود. بازویش زخمی شده بود. خودش نیز نمی دانست چگونه اتفاق افتاده. قطرات درشت عرق، چهره خساک آلودش را پوشانده بود؛ چند روز بود ریش ن تراشیده بود؛ لاغرتر از همیشه به نظر می آمد.

جو دیتا گفت: «بیا، می دانم که ریخت و قیافه ام خیلی خراب است ولی من دیگر برای خودم وقتی پیدا نمی کنم. می خواهی چیزی بخوری؟»
روکو جواب داد: «نه، متشکرم، زاکاریا چه می کند؟»

- «پسرجان، دلم برایت می سوزد. مثل اشباح شده ای. از لاغری دست اسکلت را از پشت بسته ای. باید کمی هم به فکر خودت باشی. شیر تازه و تخم مرغ و پنیر دارم.»

- «نه متشکرم، معده ام چیزی قبول نمی کند.»

- «می خواهی دست کم برایت یک قهوه درست کنم؟ هرگز تصور نمی کردم عشق بتواند اینطور دیوانه ات کند. چه بگویم؟ هم دلم برایت می سوزد و هم تحسینت می کنم.»

روکو پشت سر پیرزن وارد قهوه خانه شد و سر میز کوچکی کنار پنجره نشست. جو دیتا با حرکاتی آرام و بی خیال قهوه جوش را آماده کرد و روی اجاق گذاشت. چشمانش، گویی مدتی طولانی گریسته باشد متورم و سرخ شده بود.

گفت: «برای دختر خودم هم ممکن نبود اینقدر غصه بخورم.»

روکو پرسید: «تو موضوعی را از من پنهان می کنی. زاکاریا در کازاله است؟»

جو دیتا گفت: «حالش خوب نیست، خوابیده. تمام شب یک لحظه

چشم هم نگذاشت. يك گاريچی سان لو كايي برايمان تعريف كرد كه چطور با قاطر هایش تو را از گودال بیرون کشیده، باید بیشتر از اینها مواظب خودت باشی.»

- «می توانم با زاکاریا صحبت کنم؟»

- «خواییده. شاید کمی بعد بتوانی. بهر حال، به عقیده او در این جریان تو مقصری، با تو لج شده و می گوید اگر استلا در کازاله مانده بود بلایی به سرش نمی آمد.»

- «البته که مقصر منم ولی نه آنطور که تو و زاکاریا تصور می کنید.»

- «عجالتاً باید او را پیدا کرد، اعضای حزب تصور می کنند به نزد تو برگشته.»

- «کسی از طرف حزب اینجا آمده بود؟»

- «نه، از رهبران نبود. يك راننده بود. او هم احتمال خودکشی را رد می کند، استلا اتاقي را که برایش گرفته بودی ترك کرده و تمام اثاثش را تا آخرین سنجاق، با چمدانش برده.»

- «می دانم. کسان دیگری هم برای جستجو به آنجا رفته اند.»

- «کی؟»

- «پلیس.»

- «باور نکن.»

- «گاهی اوقات برای يك شیء گمشده، علاوه بر مطلع ساختن دوستان، باید به اداره اشياء مفقوده هم خبر داد.»

جودیتا برای روکو قهوه ریخت. دستهایش می لرزید. کمی از قهوه روی شلوار روکو ریخت. نتوانست جلو اشکهایش را بگیرد، غرغر کنان گفت: «در همین چند روزه به اندازه ده سال پیر شده ام.»

روکو گفت: «می دانم برای شما خیلی سخت است. ولی برای من جور دیگری است. اگر او را پیدا نکنم چه کنم؟»

جودیتا همانطور که اشکهایش را با پیشبندش پاک می کرد گفت: «برای ما بجز غم و غصه، خجالت هم دارد. فکرش را بکن، او را از پدرش گرفتیم، بهتر از فرزند خودمان بزرگش کردیم. و حالا؟ بدون اینکه حتی يك خط به ما چیزی بنویسد، بدون کوچکترین اطلاعی، ناپدید شده.»